

”هیچ کس با هیچ کس سخن نمی گوید که خاموشی به هزار زبان در سخن است. در مرده گان خویش نظر می بندیم، با طرح خنده‌ئی، و نوبت خویش را انتظار می کشیم بی هیچ خنده‌ئی!  
 «احمد شاملو»

“

## درنگی بر امتناع استقرار دولت در افغانستان

✍️ حسن رضا خاوری

قرن بیستم در افغانستان با کوشش برای استقرار دولت آغاز شد اما در پایان قرن نه تنها کوشش‌های صدساله به سرانجام مطلوب نرسید بل به فروپاشی دولت انجامید. نیم قرن اخیر نیز استقرار صورت‌های مختلفی از دولت به آزمون نهاده شد: دولت جمهوری، دولت چپی، دولت اسلامی، و دولت فعلی. هیچ یک به فرجام نیک نرسید و ختم به خیر نگردیده است. جامعه‌ی افغانستان تا کنون هیچ صورتی از صور دولت را نپذیرفته، انگار استعداد و قوه‌ی دولت‌پذیری ندارد! تجربه‌ها و رویدادهای چند دهه‌ی اخیر ثابت می‌کند که جامعه‌ی افغانستان نه به تنهایی می‌تواند صورتی از دولت و قدرت را مستقر کند و نه به مدد جامعه‌ی جهانی. نه کوشش‌های داخلی ثمربخش بوده و نه اجبار و کمک‌های قدرت‌های خارجی. حدود دو دهه از یاری‌های جامعه جهانی می‌گذرد اما دولت در افغانستان مستقر نشده است. زیرا از یک سوی، طالبان بر بخش‌هایی از مملکت تسلط دارند و از سوی دیگر، اکنون اگر جامعه جهانی کنار بکشد و دولت را تمويل و حمایت نکند، دولت دوام نمی‌آورد و سقوط می‌کند. بنابراین، امتناع استقرار دولت یکی از جدی‌ترین مسایل و درواقع حیاتی‌ترین

مسأله‌ی کنونیست ما است که باید بدان سخت اندیشید. یک قرن و اندی کوشش و خون میلیون‌ها انسان به پای استقرار دولت ریخته شده اما نتیجه و ثمره‌ای جز فروپاشی و امتناع استقرار دولت به دست نیامده است. لذا بی‌شمار مجاهدت‌ها و میلیون‌ها زندگی همگی بیهوده تلف شده و نابودی میلیون‌ها زندگی برای هیچ و پوچ بسی تأسف‌آور و دردناک است. جامعه‌ی افغانستانی امکان و قوه‌ی دولت‌پذیری را از دست داده و نمی‌تواند موجودیت جمعی خود را به شکل دولت ابراز و احراز کند. این وضع از نوعی فساد در هستی جامعه‌ی افغانستانی حکایت می‌کند. انگار موجودیت اجتماعی افغان‌ها «خلع اراده» شده و روح کلی این اجتماع اراده‌ای ندارد که صورت دولت را متحقق سازد. سیاست و قدرت عرصه‌ی ظهور و بروز «اراده‌ی عمومی» است اما رویدادهای سال‌های پسین نشان می‌دهد که چیزی به نام اراده‌ی عمومی در افغانستان هستی نیافته است. بنابراین در وضعیتی که اراده‌ی عمومی وجود ندارد و مردمان ما خلع اراده شده، امکان سیاست و استقرار دولت از کف رفته است. امتناع استقرار دولت از یک جهت با فقدان اراده‌ی عمومی پیوند وثیق دارد، چنان‌چه ظهور دولت نیز با ظهور اراده‌ی عمومی پیوند سراسر است دارد.

در صحنه‌ی تاریخ سیاسی افغانستان آن‌چه ظهور کرده، اراده‌های جزئی است، نه اراده‌ی عمومی. به عنوان نمونه، سال‌های دهه‌ی هفتاد اراده‌های حزبی و تنظیمی ظهور کردند اما این کوشش‌ها در توحید اراده‌ها و خلق یک اراده‌ی عمومی شکست خوردند و لذا در تشکیل دولت ملی ناکام ماندند. همین طور الان، جنگ طالبان علیه دولت گرچه در ظاهر جنگ اراده‌ی جزئی علیه

ادامه در صفحه ۲

## افغانستان و شبکه‌های قدرت قومی

در افغانستان هم با تعدد و تکثر شبکه‌های قومی و طایفه‌ای مواجه هستیم و هم استمرار حیات این شبکه‌ها. «ماکس وبر» شبکه‌های قومی و طایفه‌ها را یک شکل تاریخی معمول از سازمان اجتماعی در مناطق چادرنشین و نیمه چادرنشین اوراسیا، خاورمیانه و بخش‌هایی از آفریقا خواند. علی‌رغم فرض وبر که وی معتقد بود شبکه‌های قومی و طایفه‌ای با ظهور «دولت‌های مدرن» و برآمدن «سیاست نهادمند» ناپدید خواهد شد، این شبکه‌ها همچنان به حیات خویش ادامه می‌دهند و مدام باز تولید می‌شوند.

در صفحه ۲



## صنعت فرهنگ

و افغانستان امروز

✍️ عیسا نوری

سرمايه داری مدرن نیاز های کاذب را ایجاد و در جهت برآوردن آنها از ابزار های گوناگون استفاده می کند که صنعت فرهنگي در خدمت تامين نیازهای کاذب و روزمره و سرکوب نیازهای واقعی و راستین به کار برده می شود. صنعت فرهنگ در مسیر سرمايه داری مدرن زمینه گسترش «توهم آزادی» را بوجود آورده که فرد با استفاده از فرآورده های به ظاهر متنوع صنعت فرهنگ در عمل آزادی انتخاب ندارد. توده ها در حالیکه خود از سلطه آگاهی ندارند ، فرآورده های صنعت فرهنگ را مصرف می کنند و دیگر این توده ها نیستند که

در صفحه ۷

## وضعیت سیاسی

شیعیان و هزاره‌های افغانستان در سده‌های اخیر:

✍️ محمدعلی جعفری

بعد از تجاوز و اشغال کشور توسط شوروی سابق در بین مردم شیعه و هزاره احزاب و سازمان هایی شکل گرفتند، هر چند تا حدی در بیداری سیاسی مردم هزاره نقش ایفا نمودند، ولی به جای اینکه به انسجام و اتحاد شیعه ها و هزاره ها تلاش نمایند به اختلاف، کسب قدرت و جنگ های داخلی روی آوردند و از نظر سیاسی و بین المللی، هزاره ها را تا سرحد انزوای کامل پیش بردند. تا جایی که احزاب اهل سنت و قدرت های منطقوی و بین المللی روی آنان حساب باز نمی کردند و در تشکیل دولت موقت در پاکستان عملا هزاره ها را نادیده گرفته و کنار گذاشتند.

در صفحه ۵

## ماندگاری یک نهضت

✍️ حبیب‌الله فهیمی

در بینش توحیدی قرآن آزادی خواهی برآیند آزادی و آزاد جانی انسان است که آن هم بدون تلق و دل سپردن به یک «حقیقت متعالی» به نام الله ممکن نیست و عدالت طلبی هم اگر بخواهد در جامعه نمود عینی داشته باشد و تحقق یابد بدون رسیدن به عدالت انفسی امکان ندارد. بسط و گسترش این دو امر در جوامع، از مهم ترین اهداف رسالت انبیاء بوده است که این رسولان رهایی بشر و احیاء کنندگان حیات باطنی انسان‌ها کوشیدند آنان را از تعدی به حدود الهی که همانا ظلم بر خویشتن انسان می‌باشد باز دارد.

در صفحه ۴

## آوازه‌گی‌نت‌ها؛

یا صدای دلینگ-دلینگ موسیقی در سر فلکه

✍️ غفور سیاوش

شیوع بی‌رویه موسیقی، همه‌جا بودن و همیشه بودن آن، در هر مکان و در هر زمان در دسترس بودن آن. چنین موسیقی -موسیقی که در جامعه ما حضور دارد- اگر چه ممکن است برای بسیاری از موزیسین‌ها نشانه پیروزی و موفقیت موسیقی به شمار بیاید و چه تلخی نیز دارد و آن این مهم که چنین موسیقی از ضرورت تهی است. هیچ کسی به چنین موسیقی نمی‌گوید: «بله، این ضروری است.» ضرورت نه به عنوان یک نیاز صرف؛ بلکه به عنوان علت وجودی که باعث به وجود آمدن قید فوریت می‌شود در چنین موسیقی وجود ندارد.

در صفحه ۳



**ادامه سر مقاله...**

اراده‌ی عمومی است اما درواقع چنین نیست. چون اراده‌ی عمومی به معنای واقعی کلمه وجود ندارد که دولت مبتنی بر آن و نماینده‌ی آن باشد. در ابتدای آغاز دولت پساتالبان، مردم امید زیادی به تحولات مثبت داشتند و در انتخابات و امور دیگر به طور گسترده شرکت می‌کردند و قسمی اراده‌ی عمومی را نشان می‌دادند اما پس از گذشت یک‌ونیم دهه، مشارکت مردم به طرز چشمگیر کاهش یافته و این از یأس شدید آنان و بل از زوال آن اراده‌ی عمومی اولیه حکایت می‌کند. دولت کنونی نمی‌تواند یک اراده‌ی جزئی مانند طالبان را در هم بکوبد. از زاویه‌ی دیگر، قانون اساسی نماد اراده‌ی عمومی است. طبق گزارش رسانه‌ها، ماده‌ای از قانون اساسی نمانده که نقض نشده باشد (به جز ماده‌ی پایتخت). به همین پیمان، اراده‌ی عمومی تپاه، لگدمال و ویران شده است. به همان اندازه که قانون اساسی تضعیف و بی‌جایگاه شده، اراده‌ی عمومی نیز تخریب و زایل شده است. قانون اساسی و اراده‌ی عمومی به یک اندازه ارزش و شان وجودی خود را از دست داده اما با این حال، سامان مملکت همچنان اعتبار و مشروعیت خود را از قانون اساسی و اراده‌ی عمومی کسب می‌کند. دولت بدون اراده‌ی عمومی قابلیت استقرار ندارد. دولت افغانستان سالیان بی‌دری فاسدترین دولت جهان بوده. به‌راستی که همت برای فساد به‌طرزی ستودنی همت برای آبادانی کشور را به خاک مالیده! فساد دولتی جایی برای شکل‌گیری اراده‌ی عمومی نگذاشته است. فساد و اراده‌ی سوء دولت‌مردان از یک طرف به بی‌اراده‌گی مردم و از طرف دیگر به نفرت مردم از دولت انجامیده و این‌ها زمینه‌ی استقرار دولت را از بین برده است. نفرت مردم به‌ویژه ستمدیدگان از دولت قصه‌ی دراز دارد و مختص اکنون نیست. در ادامه به ذکر سطری از آن اشاره می‌شود که دولت چگونه به نفرت مردم از خویش دامن می‌زند و زمینه‌ی تشکیل و تقویت اراده‌ی عمومی را به دست خویش ناپود می‌کند.

در دوره‌های بسیار کهن که «شهر»ها پدید نیامده یا گسترده نشده بود، «قریه»ها پایه و اساس زندگی جمعی را تشکیل می‌دادند. قریه‌ها خودکفا بودند. برخی از اندیشمندان قایلند که همین قریه‌های خودکفا «اساس تغییرناپذیری شرقی» و «بنیان استبداد شرقی» را برمی‌سازد. بررسی چنین ادعایی در تمام شرق مسأله و مقصود ما نیست اما بررسی اشاره‌وار آن در تاریخ خودمان به فهم مطلب کمک می‌کند. اینجا وضعیت مناطق مرکزی افغانستان را در نظر بگیرید. هزاره‌جات از قریه‌های خودکفا تشکیل شده و شهر چندان در آن شکل نگرفته و لذا رابطه‌ی قریه و شهر برای تحلیل اوضاع آن چندان موضوعیت ندارد. حیات قریه‌ای حیاتی ساده و خودبسنده است. این خودبسنده‌گی و ساده‌گی حیات قریه‌ای به انزوای قریه‌ها می‌انجامد؛ یعنی حیات قریه‌ای حیاتی خودبسنده است که به مناسبات و ارتباطات گوناگون با جهان پیرامون نیاز ندارد و احساس نیاز نمی‌کند. خودکفایی قریه‌ها پایه و اساس تغییرناپذیری هزاره‌جات را تشکیل می‌دهد. چون این خودکفایی با انزوای قریه‌ها تلازم دارد. انزوا به تقویت و پایداری روحیه‌ی استبدادپذیری کمک می‌کند. فتح‌ناپذیری هزاره‌جات که شهری آفاق است، در همین خودکفایی و انزوای قریه‌های هزاره‌جات ریشه دارد. هزاره‌جات به تسخیر قدرت‌های جهانی درنیامده بود؛ چون به تعامل با آنان نیاز نداشت. از دید انتقادی، این فتح‌ناپذیری مایه‌ی افتخار و قرین پیشرفت نیست؛ چون با انزوا و عقب‌ماندگی هزاره‌جات همراه بوده و یک عامل و حافظ عقب‌ماندگی ما به شمار می‌آید. توضیح این‌که چنین حیاتی از الگوی چرخه‌ای تبعیت می‌کند که

آغاز و انجام ندارد، خطی نیست و انباشتی در آن صورت نمی‌گیرد، نه انباشت کالا (که به تشکیل سرمایه‌بینجامد) و نه انباشت قدرت (که به تشکیل دولت منجر شود)؛ لذا پیشرفت و تکامل در ارق آن مجال طرح پیدا نمی‌کند، چه برسد به امکان ترقی و توسعه. بنابراین، تاریخ هزاره‌جات روند رکود ماندگار و محکوم به امتناع پیشرفت بوده است. جهان زندگی هزاره‌ها جهانی فروبسته و خودبسنده بوده که با جهان پیرامون و با حکومت‌ها و دولت‌ها مناسبات برقرار نکرده و در انزوا و جدایی از دولت‌ها و به تبع، هزاره‌جات «خارج از تاریخ جهان» به‌سر برده است. یکی از عوامل غیبت هزاره‌ها از سیر تاریخ و کتاب‌های تاریخی قدیمی به همین انزوا و بیرون ماندن آنان از تاریخ جهان برمی‌گردد. خلاصه، قریه‌ها اساس جهان زندگی هزاره‌ها را تشکیل می‌دهد. قریه‌ها خودکفا، منزوی و خارج از تاریخ بوده‌اند. این وضعیت به عقب‌ماندگی و روحیه‌ی استبدادپذیری خاص خود دامن زده است.

چون آزادی در دل مناسبات سیاسی و شهری ظهور می‌کند، نه در انزوا. به عبارتی، انزوای قریه‌ای با آزادی سیاسی نسبتی ندارد. اتفاقی که در عصر امیر عبدالرحمان افتاد، این است که هزاره‌جات فتح شد و قلعه‌ای انزوای آنان در هم کوبیده شد اما در عین حال، ارتباطات سازنده با دولت و جهان برقرار نشد. چون امیر عبدالرحمان ساکنان هزاره‌جات را قتل‌عام کرد، به برده‌گی کشاند و در بازارهای منطقه به فروش رساند، زمین‌هاشان را غصب کرد و به کوچیان و قبایل دلخواه خود بخشید. حاکم جبار درحالی‌که قبایل محبوب خود را از مالیات عفو کرده بود اما انواع و اقسامی از مالیات‌های سنگین و تصورناپذیر را بر بقایای هزاره‌جات مغصوب و سوخته تحمیل کرد. قریه‌ها دیگر مانند گذشته خودبسنده نبود. چون توسط حکومت مرکزی غصب و تاراج می‌شد. امیر عبدالرحمان در کتاب «تاج التواریخ» برای جنگ‌های مختلفش دلایل متعدد و موجه ذکر کرده اما برای «جنگ با طایفه‌ی هزاره» که آن را «آخرین جنگ داخلی» خود می‌خواند، یک دلیل قانع‌کننده ارائه نمی‌کند، بلکه به ذکر چند بهانه‌ی مضحک اکتفا کرده، که درواقع یا دلیل اصلی جنگ را پنهان کرده یا بدون هیچ دلیلی چنین جنگ خانمان‌سوزی را برپا کرده است! امیر جبار سه طایفه‌ی پرجمعیت افغانستان را «درانی‌ها، هزاره‌ها و غلجایی‌ها» می‌داند و از حضور پراکنده‌ی هزاره در اکثر ولایت سخن به میان می‌آورد که البته این حضور فراگیر هزاره‌ها را امر خطرناک ارزیابی می‌کند. امیر آهنین دلایل جنگ با هزاره‌ها را از فتح‌ناپذیری هزاره‌جات و «گردن‌کشی» آنان در قبال متجاوزین آغاز می‌کند. بعد، از تعدّی هزاره‌ها به مسافران «در ولایات جنوب و شمالی و مغربی افغانستان» سخن می‌زند. دلیل سوم جنگ را الحاق هزاره‌ها به متجاوزان خارجی برمی‌شمارد، درحالی‌که دلیل اول این ادعای پوچ را نقض می‌کند. امیر عبدالرحمان در ابتدا می‌نالد که هزاره‌ها مطیع شاهان متجاوز مثلا مطیع «پادشاه اعظم نادرشاه افشار» و بابر و اسکندر نشده ولی بعد ادعا می‌کند که هزاره‌ها به متجاوزین ملحق می‌شوند! امیر ناخبرد بعد از ذکر دلایل‌های متناقض تصریح می‌کند: «فقط همین مسأله به جهت من عذر موجهی نبود که اقدامات سخت در باب آن‌ها بنمایم.» امیر جبار ضمن اعتراف به این‌که هزاره‌ها سزاوار اقدامات سخت یعنی کشتار، برده‌گیری و غصب اراضی نبودند اما باز بهانه‌های مضحک و کینه‌های واهی بیان می‌کند تا اقدامات سخت خود را توجیه کند؛ مثلاً می‌گوید: یک زمانی هزاره‌های شیخ‌علی به عساکر امیر علوفه نفروخته‌اند. آیا نفروختن علوفه دلیل موجه برای اقدامات سخت» علیه تمام هزاره‌ها است!؟

امیر عبدالرحمان وضع دیرپای قریه‌های هزاره‌جات را ناپود کرد، مردمانش را قتل‌عام کرد و به برده‌گی گرفت، زمین‌ها را غصب نمود و «بقیهٔ السیف» را با وضع مالیات سنگین به تباهی کشاند. مجموعه‌ی این اقدامات سخت اما بی‌دلیل علیه هزاره‌ها باعث نفرت آنان از حکومت مرکزی نشود، چه شود؟ هزاره‌ها در ازای ناپودی وضع تاریخی‌شان (آزادی و خودکفایی قریه‌گی) به چیزی جز اسارت، کشتار، غارت و تباهی اندر تباهی نرسیدند. این رویه‌ی جایرانه نه تنها متوقف و اصلاح نشده بل همواره تداوم داشته است. لذا نفرت پایداری از حکومت مرکزی در دل هزاره‌ها شکل گرفته که مجالی برای همسویی یا حکومت مرکزی فراهم نمی‌آورد. در گذشته، حکومت مرکزی ضمن معاف کردن قبایل خاندان حاکم از پرداخت مالیات اما این معافیت را از وضع مالیات سنگین بر هزاره‌ها جبران می‌کرد. بدین سان، هزاره‌ها بدرغم اطاعت از حکومت مرکزی اما با حمایت آن مواجه نشدند بلکه با غارتگری اعظم مواجه شدند. حاکم اعلا نصیب هزاره‌ها نشد بلکه چپاولگر اعلا قسمت آنان شد. مثلا در پانزده سال اخیر، حکومت مرکزی سهم مناطق مرکزی از کمک‌های جهانی را غارت کرده، امکانات نداده، راه‌های هزاره‌جات به سمت کابل یا شمال و راه‌های مناطق دیگر برای تردد مسافران هزاره امنیت ندارد. غارت عظیم و نامنی همه‌جانبه همچنان ادامه دارد. این موارد منشأ نفرت مردم از حکومت اند. حکومت نه تنها برای قطع ریشه‌جای نفرت کوششی نمی‌کند بلکه برعکس عمداً به افزایش آن دامن می‌زند! بنابراین، پس از امیر عبدالرحمان تا کنون کلاف پیچیده‌ای از کشتارها، غصب‌ها، استثمارها، تاراج‌ها، نامنی‌ها و تبعیضات قومی در جریان بوده که مستقیماً توسط حکومت مرکزی برنامه‌ریزی و اجرا گردیده است. وقتی چنین شکاف‌های عظیمی میان حکومت و مردم پدید آمده، چگونه از تشکیل اراده‌ی عمومی می‌توان سخن گفت و به تقویت آن امید داشت؟

سنت اعراب معطوف به تحقیر کشاورزی بود که ناپودی سیستم‌های گسترده‌ی آبیاری در اراضی مفتوحه‌ی ایران و افغانستان گواه آن است. سنت غزنویان معطوف به تحقیر تجارت بود. به نظر می‌رسد که سنت پشتون‌ها ترکیبی از هر دو باشد: هم تحقیر کشاورزی و هم تحقیر تجارت. اما وجه جامع و عنصر مشترک میان این سنت‌ها بدون تردید «غارت» است. اعراب به غارت ایران و روم پرداختند. غزنویان هند را غارت کردند. در گذشته‌های نه چندان دور، حاکمان افغانستان تا مناطق دوردست هند زحمت سفر و لشکرکشی را به جهان می‌خریدند تا بتوانند اموالی را غارت کنند و ثروتی به چنگ آورند اما اکنون بخت و اقبال افغان‌ها چرخ فلک را به زیر کشیده و روند تاریخ معکوس شده، چون بدون آن‌که زحمت لشکرکشی به نقاطی از جهان را بر خود هموار کنند اما اموال بادآورده‌ای از اقصی نقاط جهان تحت عنوان کمک‌های جامعه جهانی به آنان تقدیم می‌شود! این دریافت بودجه از جهانیان بدون لشکرکشی بی‌نظیر است و سابقه ندارد. با این حال، حکومت مرکزی قدر این نعمات و کمک‌های جامعه جهانی را ندانست، و چیزی از آن را به مناطق مرکزی تخصیص نداد اما در عوض، اکثر بودجه‌ها را در مناطق جنوب و غیره هزینه کردند، به شورشیان قبایلی خود باج دادند تا به اطاعت درآیند اما بدتر و بیش از پیش زیاده‌خواه شدند، چنان‌چه اکنون دولت را از اساس قبول ندارند. شورش‌ها و ویرانی‌های پیاپی «برادران ناراضی» نه تنها توییح نشد بل پاداش داده شد و پایگاه اجتماعی و خاندان آنان تحت مصونیت قرار گرفت و از حملات هوایی قوای ناتو جلوگیری شد. دست آنان

## افغانستان و شبکه‌های قدرت قومی



نوع جدید از رژیم و نهادهای تازه منجر شوند.

البته خانم کالینز تصریح می‌کند که ساختار قومی و طایفه‌ای نتایج را تعیین نمی‌کند ولی به شدت بر اولویت‌ها و تصمیم‌های کنش‌گران تاثیر می‌گذارد. شبکه‌های طایفه‌ای به رژیم رسمی نفوذ می‌کنند و موجب تحول در آن می‌شوند و یک رژیم غیررسمی را بر اساس قوانین غیررسمی شبکه‌ها ایجاد می‌کنند.

نکنه قابل توجه دیگر این است که شبکه‌های قدرت قومی و سیاست طایفه محور ممکن است به ایجاد «چرخه‌ای» منفی منجر شود که می‌تواند شامل منازعه‌ی اقوام و طایفه‌ها بر سر منافع اقتصادی و سیاسی و نیز خشونت مسلحانه میان آنها برای کسب منافع یا دفاع از منافع طایفه‌ای و قومی‌شان شود.

از پیامدهای دیگر این موضوع که کالینز نیز به آن پی‌رذارد این است که شبکه‌های قدرت قومی با گذر زمان منجر به تضعیف رژیم رسمی به ویژه نهادهای دموکراتیک می‌شود و ماندگاری نهادهای دموکراتیک و حتی استبدادی را کاهش می‌دهد و در مقابل رژیم‌های شخص محور و شکننده به قدرت می‌رسند.

موقعیت ژئوپولتیکی افغانستان نیز به گونه‌ای است که سبب می‌شود بازیگران منطقه‌ای و فرامنطقه‌ای آن را به میدان بازی خویش مبدل سازند، به گونه‌ای که می‌توان ادعا نمود افغانستان در طول تاریخ همواره قربانی جغرافیای منحصره‌بفردش بوده و هست، ژئوپلیتیک حساس این کشور به نحوی است که بسیاری از آن با تعبیری مانند «کلید فتح یک قاره» (جیمز کینز)،

در قاچاق مواد مخدر و ناامنی‌ها باز گذاشته شد. لیست کردارهای نفرت‌انگیز که گسست ماندگار بین دولت و ملت ایجاد می‌کند، بلند است و پایان ندارد. در کل اما این لیست همان سنتی است که نفرت مردمان ستم‌دیده را از حکومت مرکزی برمی‌انگیزاند و با تعمیق این شکاف، زمینه‌های استقرار دولت ناممکن‌تر می‌شود. حکومت مرکزی درواقع گور خود را با دست خود می‌کند بی‌آن‌که بخواد چاره‌ای مؤثر بجوید.

تا اینجا اندکی از وضع و نقش دولت و ملت در امتناع استقرار دولت اشاره شد. اینک به عنصر دیگری اشاره می‌شود. در این سرزمین مانند سرزمین‌های دیگر روح تاریخی خاصی پدید آمده، بالیده و نهفته است و حکومت با نظرداشت آن باید تشکیل و ساخته شود. چون حکومتی بر ضد روح تاریخی این سرزمین دوام نمی‌آورد و مجال استقرار نمی‌یابد. نمونه‌ای از این روح تاریخی را در «شاهنامه» فردوسی می‌توان دید. چهره‌ی کائوتی در شاهنامه نه شاهان است و نه مردمان بلکه «رستم» است. رستم نه یک شخص افسانه‌ای بل نمادی از روح تاریخی این سرزمین است که خود را «هرزبان نیکي‌ها» می‌داند و برای محافظت از آن می‌رزد. دو تراژدی اندوهناک در کانون مبارزات رستم می‌درخشد که تعمق در آن پرتوی از روح تاریخی این سرزمین را نشان می‌دهد. یکی تراژدی رستم و سهراب است و دیگری تراژدی رستم و اسفندیار. سهراب فرزند خود او و نماد ملت است و اسفندیار فرزند شاه و نماد دولت می‌باشد. هر دو تراژدی در امر واحدی مشترک اند: تخطی از مرزها و شکستن حریم‌ها. سهراب از مرز اطاعت تخطی می‌کند و سپاهی برای براندازی شاه گرد می‌آورد و به ایران لشکر می‌کشد. رستم علیه این تجاوز به حریم دولت می‌ایستد و فرزندش را می‌کشد. تعدّی ملت به دولت به تراژدی می‌انجامد. همچنین، اسفندیار فرزند شاه به حریم رستم تجاوز می‌کند و می‌خواهد او را به خواری و زاری و دست‌بسته پیش شاه ببرد اما رستم به ذلت مورد انتظار دولت تن نمی‌دهد و اسفندیار را می‌کشد. تعدّی دولت به حریم و حرمت ملت به خلق تراژدی می‌انجامد. جایگاه میانی و دادگرانه‌ی رستم در باب «مرزبانی نیکي‌ها» همین جا پدیدار می‌آید که اجازه نمی‌دهد ملت به دولت و بالعکس دولت به ملت تعدّی کند. امروز جامعه‌ی مدنی گرچه در موقف رستم و نمایانگر روح تاریخی قرار دارد اما رسالت دادگرانه و مرزبانی نیکي‌ها را به عهده نگرفته است. جامعه‌ی مدنی بیش از آن‌که مرزبان نیکي‌ها و دادها و حافظ حریم‌ها باشد اما به یک جماعت «پروژه‌بگیر» بدل شده است. علاوه بر شکاف دولت و ملت اما آن حلقه‌ی میانی که باید مرزبان و پاسبان مناسبات عادلانه بین دولت و ملت باشد و از گسترش شکاف میان آن دو جلوگیری کند، به جماعت پروژه‌ای بدل شده و کمک سازنده‌ای به استقرار دولت نمی‌کند.

خلاصه اینکه سه نیروی دخیل در استقرار دولت عبارت اند از:
۱- حکومت؛
۲- مردم؛
۳- جامعه‌ی مدنی. مردم پایگاه و زمینه‌ی اصلی استقرار دولت می‌باشد. بررسی تاریخی نشان می‌دهد که حکومت‌های افغانستان به جای توانمندسازی مردم و درواقع به جای قدرتمندسازی پایگاه خود جهت استقرار پایدار اما به ناتوان‌سازی مردم و به تبع به ناپودی زمینه‌های استقرار دولت پرداخته است. بدین سان، گسست و بی‌اعتمادی ماندگاری بین حکومت و مردم پدید آمده و جامعه‌ی مدنی با مشی پروژه‌ای خود در رفغ یا کاهش شکاف و بهبود اعتماد عمومی موفق نشده است. بدین سان، استقرار دولت با امتناع تاریخی روبرو است و علل گوناگونی دارد که این‌جا امکان بحث تفصیلی آن نبود؛ لذا به اشاره‌ای بسیار کوتاه بسنده شد.

«سقف جهان» (فهمی هویدی) و… یاد کرده‌اند، در دوره معاصر هم شاهد نقش موقعیت جغرافیایی و ژئوپولیتیکی افغانستان هستیم که چگونه در جریان «بازی بزرگ» قربانی نقشه‌های روس و انگلیس می‌شود. افغانستان امروز هم بعد از حادثه ۱۱ سپتامبر توسط بازیگران جدید منطقه‌ای و بین‌المللی وارد «بازی بزرگ جدید» دیگری شد که همچنان این بازی ادامه دارد. بازتولید و استمرار این شبکه‌های قومی در افغانستان که کمتر به صورت گفتگو و تعامل و مدارا و مدیریت با یکدیگر بوده است باعث شده تا تصورات قالبی غالباً منفی و مخربی از هم در خاطره جمعی و ذهنیت‌شان شکل بگیرد و تداوم داشته باشد به نحوی که اقوام نه تنها هیچگاه ارتباط سازنده‌ای میانشان شکل نگرفته است، بلکه با توجه به عوامل دیگر، همیشه شاهد نزاع و درگیری میان اقوام این کشور باشیم، شاید بهترین مصداق در این زمینه این باشد، مردم در افغانستان هنگام شنیدن، نه به دنبال «اعتبار سخنان» که در صدد کشف «تبار سخنران» هستند.

از سویی بازتولید کلیشه‌ها و تصورات قالبی نقش بسنده در آذهان مردم افغانستان در گروه‌های هویتی و قومیتی نسبت به هم، در طول تاریخ این کشور نقش مهمی در برقراری ارتباط، دوری گزیدن، نفی و حتی حذف یکدیگر داشته است. تاریخ چند دهه اخیر افغانستان که با آن فاصله چندانی هم نداریم، بلکه در ادامه همان هستیم، بیش از آنکه روایت خون و شمشیر باشد، روایت تصورات قالبی گروه‌های هویتی جامعه افغانستان نسبت به یکدیگر است.

منابع؛

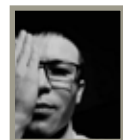
\_ بارفیلد، توماس (۱۳۹۸)؛ تاریخ فرهنگی\_سیاسی افغانستان، ترجمه عبدالله محمدی، تهران: موسسه انتشارات عرفان.
\_ کالینز، کاتلین (۱۳۹۶)؛ سیاست طایفه‌ای و گذار در آسیای مرکزی، ترجمه الهه کولایی و محمد کاظم شجاعی، تهران: اداره نشر وزارت امور خارجه.
\_ گریگوریان، وارثان (۱۳۹۶)؛ ظهور افغانستان نوین، ترجمه علی عالمی کرمانی، تهران: موسسه انتشارات عرفان.



# آواره‌گی نت‌ها؛

## یا صدای دلینگ-دلینگ موسیقی در سر فلکه

شیوع بی‌رویه موسیقی، همه‌جا بودن و همیشه بودن آن، در هر مکان و در هر زمان در دسترس بودن آن. چنین موسیقی -موسیقی که در جامعه ما حضور دارد- اگرچه ممکن است برای بسیاری از موزیسین‌ها نشانه پیروزی و موفقیت موسیقی به شمار بیاید وجه تلخی نیز دارد و آن این مهم که چنین موسیقی از ضرورت نهدی است. هیچ کسی به چنین موسیقی نمی‌گوید: «بله، این ضروری است.» ضرورت نه به عنوان یک نیاز صرف؛ بلکه به عنوان علت وجودی که باعث به وجود آمدن قید فوریت می‌شود در چنین موسیقی وجود ندارد. منظور من این نیست که این موسیقی در ماهیت خودش چنین چیزی است، اگرچه این امکان وجود دارد و قابل بحث است، بلکه مسئله این است که برخوردی که با این موسیقی شده یا می‌شود آنرا به چنین چیزی تبدیل می‌کند.



غفور سیاوش  
دانشجوی ادبیات دری

و مخاطب با مواجه شدن با آن هیچ‌گونه فوریتی احساس نمی‌کند؛ خودبه‌خود از جدیت نیز تهی می‌شود، چرا که چیزی که فوریت ندارد جدیت نیز در نسبت به آن التزام پیدا نمی‌کند. فوریت زاییده ضرورت است، اگر مخاطب موسیقی را جدی نمی‌گیرد، اگر هر «در-حام-کنسرت-داده‌ای» خودش را خواننده و موزیسین جا می‌زند و اگر مخاطب با موسیقی فاخر-جدی بیگانه است؛ به خاطر عدم ضرورتی است که مخاطب در برخورد با موسیقی دچار آن است، وقتی نه ضرورتی پیداست و نه جدیتی در کار، موسیقی تبدیل به کالایی قابل مصرف می‌گردد که می‌توانیم در همه جا و به هر صورت آنرا به مصرف برسانیم، که البته من اینجا زیاد به این وجه مسئله نمی‌پردازم اما این روشن است که مشکلی بسیار فوری پیش آمده، اتفاقی افتاده است که موسیقی ما را تبدیل به امری سطحی کرده و آنرا از ریخت انداخته.

چیزی را که در این هذیان گرم، در این همه‌په پریشان از دست داده‌ایم خود موسیقی است. موسیقی چه است مگر الفاکر نوعی دانایی و امکان تخیل‌ورزی. برای من تمام هنرها امکان‌هایی اند برای تخیل‌ورزی و دلیل آن پرواضح است؛ هم کارگاه هنر ساخت تخیل است و هم هنر ادعای جز تخیل ندارد و اگر اصلاتی برای خودش قابل می‌شود باز هم ماهیت خودش را به عنوان امکانی برای تخیل‌ورزی حفظ می‌کند و «آن بیرونی» را از خود می‌سازد. اندیشه‌ورزی که در هنر وجود دارد، اندیشه‌ورزی هنری است و از اندیشه‌ورزی علمی یا فلسفی کاملاً متمایز است که البته کاملاً بدیهی است. در واقع اندیشه موسیقایی براساختی بر تخیل‌ورزی موسیقایی است یا در حداقل صورت آن از همین معبر خودش را به حضور می‌رساند.

به ادامه سخنانی که ذکر شد، عدم ضرورت منجر به عدم جدیت می‌شود چرا که موسیقی را از فوریت تهی می‌کند، اما در آخر همه این‌ها منجر به هذیان می‌شود و هذیان جای موسیقی را می‌گیرد. دستیابی به ژرفای موسیقی، یا ارتباطی خلاق با موسیقی، حضور ضرورت موسیقی نزد مخاطب را در برخورد با آن الزامی می‌سازد، چرا که موسیقی حامل اندیشه موسیقایی و تخیل‌ورزی موسیقایی (یا هر نامی) نیست، بلکه دارنده آن‌هاست، و می‌توان از آن‌ها با اصطلاحات «اندیشدن-در-موسیقی» و «تخیل‌ورزی-در-موسیقی» نیز یادآور شد، این دارنده‌گی نه چون مالکیت، که چون امکان‌هایی در موسیقی نهان شده اند و مخاطب می‌تواند با جدی گرفتن موسیقی که حاصل شناخت ضرورت کشف ژرفای آن است واجد امکان‌هایی که در موسیقی نهفته اند گردد. اما اگر مخاطب فاقد چنین گاردی باشد، این امکان‌ها چنان که گویی هیچ وقت نبوده اند از موسیقی کوچ می‌کنند که این کوچ کوچ خود موسیقی نیز است؛ چرا که موسیقی را به هذیان بدل می‌کند. هذیان به عنوان موقعیت تهی از اندیشه و تخیل، موقعیتی که سوز ناتوان از اندیشدن و تخیل می‌شود. در این صورت، در صورتی که موسیقی امکان‌های خودش را از دست بدهد هذیانی بیش نخواهد بود. و همین هذیان توانایی رخنه کردن در ساخت تولید موسیقی را نیز دارد، به این معنا که وقتی مخاطب دچار هذیان می‌شود خواننده و موزیسین را نیز دچار هذیان می‌کند؛ و این می‌تواند توضیح بدهد که چرا موسیقی تولیدی جامعه ما بیش از آنکه موسیقی باشد هذیانی رخت‌ناک و خواب‌آلوده است.

بگوییم با تمام همه‌گیری که موسیقی دارد و با وجود حضور او در کافه و خانه و همه جا چیزی که در این میان غایب است همان موسیقی است؛ از آنجا که هیچ وقت شنیده نمی‌شود، گوش داده نمی‌شود و صرفاً صدای نت‌های آن در همه‌روزهای ما و لحظات سبک/سنگین ما پراکنده می‌شود. حال آنکه موسیقی به عنوان هنری ژرف باید در رگان جریان پیدا کند و چنان با آن درآمیزم که سکوت میان نواخته شدن دو تا نت را حس کنیم و در آن سمت منظر نواخته شدن نت بعدی بمانیم. با رفتن به سمت موسیقی است که می‌توانیم مخاطب آن باشیم؛ حال آنکه ما به سمت موسیقی نمی‌رویم؛ بلکه در معرض سرایت آن قرار می‌گیریم. در تاکسی، رستوران، سلمانی، کافه و... ناگهان خود مان را در معرض سرایت موسیقی درمی‌یابیم. باید ذکر کنم که ولو اینکه خود مان در این مکان‌ها موسیقی را پخش می‌کنیم/بکنیم باز هم برخورد ما با آن فتنی است و ما صرفاً خود مان را در معرض موسیقی قرار می‌دهیم. نقشی که موسیقی در پس‌زمینه دقایق ما بازی می‌کند نیک و و آشنی‌خانه پخش می‌کنیم هیچ وقت شنیده نمی‌شود. هیچ وقت همچون هنری ژرف و ضروری با آن برخورد نمی‌شود. تهی شدن موسیقی برای من حامل دو وجه متمایز اما پیوسته به هم است، وجه اول آن «عدم ضرورت» و «عدم جدیت» است که با هم چون بذر و گیاه دارای رابطه علت و معلولی اند. وجه دوم این تهی بودن اما چیزی است که در کشاکش عدم ضرورت و عدم جدیت از دست می‌ورد و آن «اندیشه و تخیل موسیقایی» است. منظورم از اندیشه و تخیل موسیقایی، دانایی و تخیل‌ورزی است که ما هنگام مواجهه با موسیقی به آن دست پیدا می‌کنیم و به زبانی دیگر؛ امکان‌هایی اند که ما با مواجهه و ایجاد رابطه با موسیقی می‌توانیم واجد آن‌ها شویم. گم شدن این امکان‌ها برابر با گم شدن موسیقی است.

شیوع بی‌رویه موسیقی، همه‌جا بودن و همیشه بودن آن، در هر مکان و در هر زمان در دسترس بودن آن. چنین موسیقی -موسیقی که در جامعه ما حضور دارد- اگرچه ممکن است برای بسیاری از موزیسین‌ها نشانه پیروزی و موفقیت موسیقی به شمار بیاید وجه تلخی نیز دارد و آن این مهم که چنین موسیقی از ضرورت نهدی است. هیچ کسی به چنین موسیقی نمی‌گوید: «بله، این ضروری است.» ضرورت نه به عنوان یک نیاز صرف؛ بلکه به عنوان علت وجودی که باعث به وجود آمدن قید فوریت می‌شود در چنین موسیقی وجود ندارد. منظور من این نیست که این موسیقی در ماهیت خودش چنین چیزی است، اگرچه این امکان وجود دارد و قابل بحث است، بلکه مسئله این است که برخوردی که با این موسیقی شده یا می‌شود آنرا به چنین چیزی تبدیل می‌کند. در رستوران یا تاکسی شاه و گدای موسیقی به یک اندازه تهی از ضرورت اند. لازمه برخورد جدی با موسیقی ضرورتی است که ما در موسیقی احساس می‌کنیم و از دست رفتن آن موجب هذیان است. عدم ضرورت موسیقی را از جدیت تهی می‌کند. موسیقی که از ضرورت تهی شده

همواره در بگروند دقایق ماست؟ باری، تا زمانی که موسیقی نقش خودش را در پس‌زمینه لحظات ما بازی می‌کند ما مخاطب موسیقی نیستیم؛ چرا که لازمه مخاطب موسیقی بودن برخورد مستقیم (به بیان دقیق‌تر راستین) با موسیقی است اما زمانی که موسیقی در پس‌زمینه است این امر اگر نه ناممکن، دشوار به نظر می‌رسد، چرا که همواره محتوا و ابژه‌ی هست که موسیقی در پس‌زمینه آن جاری می‌شود و حضور چیزی دیگر، به عنوان ابژه یا محتوا، مانع از برخورد مستقیم و ژرف با موسیقی می‌شود. البته ذکر یک استثناء لازم است و آن رقص است که به موجب درهم‌آمیختگی آن با موسیقی و یکی شدن شان هر دو تبدیل به یک چیز می‌شوند که در نتیجه سبب در صحنه ماندن موسیقی می‌گردد. اما در تاکسی به آهنگی گوش سپردن گوش سپردن به صداهایی نظیر هارن، صدای دست‌فروش‌ها و مسافران و... است که هیچ رابطه‌ی ربطی به موسیقی ندارند. در واقعیت امر می‌توانیم در مکانی مثل تاکسی به موسیقی گوش بدهیم فقط می‌توانیم در معرض آن قرار بگیریم. هم به علت نقش پس‌زمینه‌ی موسیقی و هم به این خاطر که ما در جایی مثل تاکسی ناخواسته در معرض سرایت موسیقی قرار می‌گیریم اما هرگز با آن به شکلی راستین و مستقیم برخورد نمی‌کنیم. «صحنه» که به «نقش‌های پشت صحنه/پس‌زمینه» اجازه حضور داده و آن‌ها را به کار می‌گیرد؛ وجودی همواره به عنوان امری درجه یک باقی می‌ماند. گرچه اجازه می‌دهد که نقش‌های پس‌زمینه‌ی اجرا شوند، اما همواره آنها را زیر سلطه خودش نگه‌می‌دارد؛ چرا که پس‌زمینه هراندازه که به درجه یک بودن نزدیک می‌شود به همان میزان خود تبدیل به امری-در-صحنه یا درجه یک می‌شود؛ کنش مهم صحنه به عنوان امر درجه یک این است که سلطه خودش را به عنوان امر درجه یک حفظ کند و نگذارد نقشی که در پس‌زمینه اجرا می‌شود به صحنه بیاورد. بازیگر تئاتر با بازی کردن سعی می‌کند خودش را به عنوان امری درجه یک روی صحنه تئاتر نگاه کند و نگذارد که فضا یا موسیقی برای مخاطب به امری درجه یک بدل شود. میان شخصیت‌ها نیز چنین چیزی وجود دارد، شخصیت اصلی با حضور پر رنگ و دایمی‌اش، امری درجه یک است و نقش او حامل این غایت است که نگذارد شخصیت دیگر/نقش دیگری به امری درجه یک بدل شود. به یک مثال واضح تر بپردازیم: در کافه‌ی نشسته به حرف‌های رفیق تان گوش می‌دهید و ناگهان متوجه موسیقی که در کافه پخش شده می‌شوید و دیگر نمی‌دانید که دوست تان چه می‌گوید. اتفاقی در آن جا می‌افتد تبدیل شدن امری درجه چند (پس‌زمینه) به امری درجه یک (صحنه) است. ما همواره در معرض ابتلا به امر درجه چند (حاشیه) قرار داریم؛ موسیقی کافه فرضی مان که امری درجه چند است ناگهان به خاطر رابطه‌ی که میان تو و آن شکل می‌گیرد به امری درجه یک تبدیل می‌شود و این خودبه‌خود منجر به عقب‌نشینی امر درجه یک به امری درجه چند می‌گردد. چنین حالتی را می‌توان بازگویی سلطه‌ی دانست که میان صحنه و پس‌زمینه وجود دارد. موسیقی که ما در زندگی روزمره با آن سروکار داریم همواره در نقش پس‌زمینه‌ی است و موتیف‌های صحنه به او اجازه نمی‌دهند که به صحنه بیاورد. از این رو بی‌جا نیست اگر

ناف ما با موسیقی بریده شده و به عنوان عضوی از ما همیشه با ما حضور دارد. در موقعیت جهانی نیز هیچ هنری به اندازه موسیقی همه‌گیر و منتشر نبوده است؛ حتا سینما با تمام استقبالی که از آن می‌شود همواره وامدار موسیقی بوده و به نظر نمی‌رسد که بتواند خودش را از موسیقی جدا کند. باری، همه‌گیری موسیقی در زندگی امروزی ما در دو بخش قابل تأمل و خوانش است. بخش اول برخورد مستقیم ما/مخاطب با موسیقی است و دوم، برخورد ما با چیزهایی است که وامدار موسیقی اند یا به نحوی با موسیقی آمیخته اند. در صورت اول ما به عنوان مخاطب موسیقی با آثار موسیقی رو به رو می‌شویم و در یک ارتباط مستقیم با موسیقی قرار داریم؛ و این زمانی است که «موسیقی گوش می‌کنیم». جایی که موسیقی برای ما امر درجه یک است و ما آگاهانه وارد رابطه با آن می‌شویم. در صورت دوم موسیقی در «پس‌زمینه» است و ابژه ما ممکن است بسیار دورتر از موسیقی واقع شده باشد. اینجا ما با امر دیگری رو به رو-ایم یعنی چیزی که در پس‌زمینه آن، موسیقی است. از سریال و فیلم گرفته تا تبلیغات تلویزیونی و دکلمه متون و آپهای کتابخوان، همه، با موسیقی آغشته اند و طنین موسیقی در پس‌زمینه/بگروند تمامی آن‌ها جریان دارد. یعنی ما حین دیدن فیلم یا شنیدن دکلمه به عنوان موتیف اصلی- به موسیقی که در پس‌زمینه آن جاری شده نیز گوش می‌دهیم. در اینجا ما با آنکه مخاطب موسیقی نیستیم، در معرض سرایت موسیقی قرار می‌گیریم و به شکل غیر مستقیم و گاه حتا ناخودآگاه مخاطب آن واقع می‌شویم و در واقعیت امر دچار یک رابطه ناخواسته و ناآگاهانه با موسیقی می‌شویم و نقشی را که موسیقی در پس‌زمینه بازی می‌کند صرفاً برای یاری رساندن به ابژه (فیلم، شعر، بازاربایی و...) است. موسیقی در اینجا هاله‌ی است که موتیف اصلی را احاطه کرده.

مسئله من این نیست که ما چه نوع موسیقی می‌شنویم یا بایست بشنویم یا استفاده موسیقی در پس‌زمینه باقی هنرها و صنعت‌ها چگونه است، بلکه این نوشته ناقل این ادعاست؛ که ارتباط مستقیم ما با موسیقی دچار یک خلاء است و شیوع گسترده موسیقی در زندگی ما هذیانی بیش نیست. موسیقی در همه چیز و همه جای زندگی ما جاری و ساری است. در تاکسی، در خانه، در پارک، در رستوران، در آشنی‌خانه، در زمان کار یا استراحت، در تنهایی یا باهمی، در همه جا ما موسیقی می‌شنویم... به نظر می‌رسد ما مخاطب موسیقی باشیم، اما یک لایه دیگر نیز وجود دارد و آن در پس‌زمینه بودن موسیقی است. در واقع ما همواره با موسیقی هستیم چون به یکی از عناصر پس‌زمینه‌ی زندگی ما بدل شده و موسیقی برای ما همواره در حال بازی کردن نقشی پس‌زمینه‌ی است. موسیقی که در تاکسی و آشنی‌خانه پخش شده است هیچ وقت شنیده نمی‌شود و صرفاً صدای «دلینگ-دلینگ» سازهای آن در فضا رها می‌شود و در هذیان و همه‌په پریشان لحظه‌های ما محو می‌گردد که بعداً به چرایی این مسئله خواهیم پرداخت. سوآلی که در این موقعیت پریشان باید طرح شود می‌تواند چنین فرمی داشته باشد: چرا مخاطب افغانی فکر می‌کند می‌تواند زمانی که مشغول بریدن کچالو و زردک‌هاست به موسیقی نیز گوش بدهد؟ چرا زمانی که با کسی نشست و گرم گفتگوست موسیقی هم برای خودشان پخش می‌کنند؟ و آخر این که چرا موسیقی



# ماندگاری

## یک نهضت

### درآمد

این نوشته بر آن است تا راز ماندگاری عظیمترین نهضت عالم انسانی؛ یعنی قیام خورشیدسان عاشورا، را از دیدگاه قرآن کریم بررسی کند. برای ورود به بحث اصلی مقدمه‌ی ضرورت دارد و آن اینکه به مقتضای «حدیث ثقلین» اهل بیت علیهم السلام را از قرآن کریم جدایی نیست. همانگونه که برای پی بردن به اسرار نهفته در قرآن کریم به بیان عنبرافشان معصوم علیه السلام نیاز داریم، متقابلاً نیازمندیم تا کنش و کردار و رفتار و گفتار معصومان را در پرتو قرآن بنگریم. به حکم اینکه انسان معصوم، انسان تراز قرآن است، فعل و قول او نیز بایستی با قرآن رازگشایی گردد. عاشورا حادثه‌ی است که با انتخاب و عملکرد آگاهانه‌ی امام حسین علیه السلام در برابر شرایط و موقعیت تراژیک پیش آمده به وقوع پیوسته است. اکنون ما در پی آنیم راز جاودانگی آن را از قرآن کریم بپرسیم و معتقدیم این گرامی‌نامه‌ی جاودان با معارف سرشار از عبرت، با اشارات آگاهی بخش و آموزنده به سنت های حاکم بر آفرینش و اجتماع، می‌تواند راز جاودانگی عاشورا و پشتوانه بقاء و دوام این حرکت را آشکار سازد. بدیهی است که سنت های بیان شده ناظر به حادثه عاشورا و یا مخصوص به آن نیست، لیک عاشورا نمونه بارز این سنت‌ها به شمار است.



دکترای فلسفه  
حجی حبیب‌الله فهیمی

آزادی می‌گردد و می‌شود نماد و سمبل آزادی و عدالت. اش را در راه نجات آزادی و احیاء عدالت فدا نمود، وقتی که میراث تمام انبیاء به نابودی می‌رفت. او با فداکاری بی نظیر خود میراث انبیاء را از تباه شدگی نجات داد و به همین جهت است که در زیارت وارث (خطاب آن وجود گرامی می‌گوئیم «السلام علیک یا وارث آدم صفوة الله...» او را وارث آدم و نوح و ابراهیم و تمام انبیاء الهی می‌دانیم و می‌خوانیم. طبق این سنت الهی و قانون عام فطری است که او تبدیل به نماد مبارزه علیه ظلم و ستم و سمبل آزادی خواهی گردیده بگونه‌ای که آزادگان و آزادی‌خواهان جوامع غیر مسلمان همچون گاندی ناگزیر به ساحت این خداوندگار آزادیخواهی و عدالت طلبی احترام می‌کنند و آرمان رهائی بخش او را تنها راه نجات هندوستان از جنگال استعمار می‌دانند.

پیرو این سنت لایزال الهی تا انسان و آرمان آزادی و عدالت در جهان باقی است نجم ثاقب نام حسین در آسمان تاریخ بشر پیش از پیش خواهد درخشید و به تمام زوایای تاریخ زندگی انسان پرتو افشانی خواهد کرد و گرمای یاد و نام او انسان را از زمهریر ظلمت و جهل و استضعاف و ستم نجات خواهد داد ان شاءالله.

### ۳. سنت گسترش محبت صالحان

یکی دیگر از سنت های الهی در عالم، گسترش محبت و بقاء یاد و روزگار در گردش مدام خود این محبت و یاد در سوره مریم این حقیقت را اینگونه بیان می‌کند «لَنْ الَّذِینَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ سَیَجْعَلُ لَهُمُ الرَّحْمَنُ وُدًّا: همانا آنان که به خدا ایمان آوردند و نیکوکار شدند، خدای مهربان آن‌ها (در نظر خلق و حق) محبوب می‌گرداند» ( ۹۶/۱۹).

در آفرینش آسمان به امانت داری محبت و یاد صالحان برخاسته و روزگار در گردش مدام خود این محبت و یاد را تکرار می‌کند و رسیدن هر بهاری شکفتن این یاد را بشارت می‌دهد، حسین علیه السلام مؤمن ترین مؤمنان و پیشوای صالحان جهان است و کربلای او منشوری است با هزاران جلوه رنگین از کمالات انسانی یک انسان کامل و بسیار پاکبخته گان دیگر، لذا تا کمال طلبی است حسین خواهد بود و تا انسان در این دیر دیرینه از ایمان و عمل صالح دم زند، یاد حسین و نام او الهام بخش مؤمنان و صالحان و الگوی ماندگار دیگر آزادگان و آزادی‌خواهان، خواهد ماند. نام حسین سرود آرزوهای ناکام و «مرثیه‌ی ناسروده»ی دل های در بند است که همواره و همگام با زمان به فتح روز آفرزون اقلیم قلب ها ادامه می‌دهد تا روزی که آفتاب نتاید مگر به کاخ بلند عدل و داد و زمین آغوش نگشاید مگر به پیشواز فرزند حسین مهدی موعود علیه السلام.

برکت این موهبت الهی تا وقتی که انسان‌ها امانتدار آن عهد پیشین بماند همواره طالب حق‌اند هر چند ممکن است در تشخیص مصداق حق و نیز انتخاب راه رسیدن به آن اشتباه بکنند. انسان در عین حال از خواست‌ها و آرزوهای مختلف برخوردار گردیده تا در کشاکش میان آن ها اختیار و آزادی و انتخاب او معنی‌دار گردد، از این میان خواست‌های فطری برخاسته از بعد متعالی وجود او، خود مرتبه‌ی از حقیقت است؛ هرآنچه در طبیعت و اجتماع بتواند این خواست‌ها را پاسخ گوید، حق می‌باشد یعنی امر ثابت و ماندگار در متن آفرینش که فراتر از گذر زمان در روزگار جاودانه خواهد ماند.

یکی از این خواست‌های ریشه دار در نهاد انسان خواست آزادی خواهی و عدالت طلبی است هر چند که امروزه این دو واژه بر اثر سوء استفاده و دست‌مالی‌های غرض‌الوود ارباب قدرت و سیاست به شدت در معرض بد فهمی و کج فهمی - که به مراتب بد تر از نفهمی است - قرار دارد ولی منطقی نیست به دلیل سوء استفاده از حقیقتی، بطور کلی چشم‌ها بر آن بسته شود. در بینش توحیدی قرآن آزادی خواهی برآیند آزادی و آزاد جانی انسان است که آن هم بدون تعلق و دل سپردن به یک «حقیقت متعالی» به نام الله ممکن نیست و عدالت طلبی هم اگر بخواهد در جامعه نمود عینی داشته باشد و تحقق یابد بدون رسیدن به عدالت انفسی امکان ندارد. بسط

و گسترش این دو امر در جوامع، از مهم‌ترین اهداف رسالت انبیاء بوده است که این رسولان راهی بشر و احیاء کنندگان حیات باطنی انسان‌ها کوشیدند آنان را از تعدی به حدود الهی که همانا ظلم بر خویشان انسان می‌باشد باز دارد «و من تعدّ حدود الله فقد ظلم نفسه: هر کس که از حدود الهی تجاوز کند در حقیقت به خویشان ستم کرده است» (۱/۶۵). در یک نگاه واقع‌بینانه و عملی قرآن به این حقیقت رهنمون است که تنها از راه - گسترش عدالت انفسی زمینه‌ی برپائی جامعه مبتنی بر قسط را فراهم شدنی است. پیکار دایم حق و باطل در درازنای تاریخ بشر از فجر تاریخ تا کنون نشان می‌دهد که انسان‌ها همواره طالب آزادی و عدالت بوده‌اند - قرآن در این آیه به صراحت از جاودانگی آرمان حق خبر داده فرما رسیدن دولت پایدار آن را بشارت می‌دهد و آن را پاسخ به یک خواست فطری انسان می‌داند.

در بینش قرآن آزادی و عدالت هم‌ریشه‌ی آب و آفتاب‌اند همانگونه که آب و آفتاب برای ادامه حیات موجودات زنده ضرورت دارد، آزادی و عدالت نیز به همان پایه بقاء جوامع ضروری است. بنابراین هر که، انسان‌ها را در رسیدن به این دو فضیلت آرمانی دست گیرد، مورد تکریم است انسان‌ها احترام به آنان را احترام به خود و آرمان انسانی خود می‌دانند، هر چند افرادی هادی به آزادی و عدالت در این راه پاکبازی و اخلاص بیشتر از خود نشان دهند، به همان پایه احترام شدید و بی شائبه و گاهی عشق سرکش و خون جام انسان‌ها، نصیب آنان خواهد شد.

گاهی در تاریخ هنگامه‌ی پیش می‌آید که آزادی و عدالت به قربانگاه کشانده می‌شود و بیم آن می‌رود که به پای بُت قدرت و ثروت و شهوت ذبح شرعی گردد، نجات آن از این وضع و حال فدیّه‌ی می‌خواهد بس عظیم، هر که در این گیر و دار به فریاد آزادی و عدالت برسد و آن را مردن نجات دهد، نه تنها یاد او در زمان جاودانه می‌شود بلکه خود او تبدیل به آرمان عدالت و

انحراف می‌شود بجای رسد و به روزگاری گرفتار آید که امام علیه السلام درباره اش بگوید «... انّ الناس عبید الدنیا و الدین لعق علی السننهم یحوطنونه مآدرت به معانثهم فاذا محصوا با البلاء قتل الدیانون: به راستی که مردمان بنده‌ی دنیایند و دین لقلقه‌ی زبان شان هستند. تا زمانی سخن از دین می‌گویند که با دین کار دنیای شان سامان یابد، هنگامه‌ی آزمون و سختی‌ها دینداران واقعی بسی کمیابند» (تحف العقول، ۱۳۷۸، ۴۲۶). در عمل هم بسیار دیده شده که مردم برده‌ی دنیا شوند و دین لقلقه‌ی زبان شان باشند تا با دین نان بخورند و تنها در روزگار عاقبت دیندار باشند و هنگام امتحان از محنه‌ی عمل غایب گردند.

هشدار نگران کننده برای ما از این جهت که وقتی در زمان غیبت به سر می‌بریم و فرج و ظهور آخرین ذخیره خداوند را انتظار می‌کشیم، آنکه انتظار ما راستین است که در صمیمی ترین وضع و حال هرگاه امر دایر شود بین پیروی از خواست نفس یا اطاعت فرمان خداوند، بتوانیم رضای دوست را بر هوای خوبستن، ترجیح دهیم، اگر جز این باشد چه تضمینی وجود دارد که اگر امام غایب ما، ظاهر شود بتوانیم در اردوگاه او باشیم، براستی که لحظه‌ی انتخاب و عاشورای هر کس در زندگی فرا می‌رسد، و چه خطیر و دشوار است عاشورائی ماندن «بل الانسان علی نفسه بصیرة و لو القی معاذیرة: انسان بهتر از هرکسی دیگر خود را می‌شناسد هر چند که بهانه جو و دنبال توجیه امور هم باشند» (۱۵-۱۴/۷۵).

### ۲. سنت پایداری دولت حق

دومین آیه‌ی که در اینجا به آن اشاره می‌شود و یکی از سنن الهی در آفرینش را بیان می‌کند و به جاودانگی عاشورا هم می‌تواند نظر داشته باشد. آیه ۱۷ سوره رعد است: «انزل من السماء ماء فسالات اودیة بقدرها فاتحمت السبیل زبدا رایبیا و ممّا یوقدون علیه فی النار ابتغاء حلیة او متع زبد مثله، کذالک یضرب الله الحقّ و الباطل فانّما الزبد فیهذب جفاء و اما ما ینفع الناس فیمکث فی الارض کذالک یضرب الله الامثال: خدا از آسمان آبی نازل کرد که در هر رودی به قدر وسعت و ظرفیتش سیلاب جاری شد و بر روی سیل کفی بر آمد چنانچه فلزاتی را نیز که برای تجمل و زینت (مانند طلا و نقره) یا برای اثاث و ظروف (مانند آهن و مس) در آتش ذوب کنند مثل آب کفی بر آورد، خدا به مثل این (آب و فلزات و کف روی آن‌ها) برای حق و باطل مثل می‌زند که (باطل چون) آن کف به زودی نابود می‌شود و اما آب و فلز که به خیر و منفعت مردم است مدتی در زمین درنگ می‌کند؛ خداوند مثل‌ها را برای فهم بدین روشنی بیان می‌کند» (۱۷/۱۳).

خداوند کریم در این آیه با بیان تمثیلی و در قالب تشبیه معقول به محسوس حق را به خیر و منفعت مردمان دانسته، از ماندگاری آن خبر داده است. دلیل خیر و منفعت بودن حق این است که پاسخ حقیقی به خواست‌ها و نیازمندی‌های اصیل انسان است و با سرشت حق‌جو و حقیقت خواه او متناسب و سازگار می‌باشد و انسان را به سر آب هدایت می‌کند، نه به مانند باطل که با حق نمای‌ها انسان را در برهوت حیرت و سرگردانی به دنبال سراب بدهاند. از دید قرآن انسان شاهکار خداوند در آفرینش است و در نهاد او گوهر خدایی به امانت گذاشته شده تا شایسته‌ی مقام جانشینی او در زمین گردد و به

### ۱. تغییر انفسی و سرنوشت انسان

اولین سنت که در این جا یاد می‌شود، اثر گذاری تغییر نفسانی انسان‌ها در سر نوشت جمعی شان است که خدای متعال از آن چنین تعبیر کرده است:

«لَنْ لَّا یَغْتَبِرَ مَابِقُومِ حَتّٰی یَغْتَبِرُوا مَا بَانَفْسِهِمْ: خدا سرنوشت هیچ قوم و ملتی را تغییر نمی‌دهد مگر اینکه آنان آنچه را درخود شان است (از اخلاق و رفتار) تغییر دهند» (۱۱/۱۳) و نیز «لَنْ لِّلّٰهِ لَم یَکَ مَغْتَبِرًا نِعْمَةٌ اَنعَمَهَا عَلٰی قَوْمٍ حَتّٰی یَغْتَبِرُوا مَا بَانَفْسِهِمْ: خداوند هیچ نعمتی را که به گروهی داده تغییر نمی‌دهد؛ جز آنکه آنها خودشان را تغییر دهند» ( ۵۳/۸). آیات مبارک به یک سنت لایزال الهی اشاره دارد و می‌تواند آموزگار عبرت های شگفت باشد، از آیات بر می‌آید که سنت خداوندی در متن آفرینش و نفس الامر واقعیت های عالم بر این است که اگر مردمی خواهان تغییر در سرنوشت شان هستند، باید پیش از آن در پی دیگرگونی در اعتقاد و اخلاق و رفتار شان برآید که اگر بتواند جان شان را دیگرسازند به یقین جهان شان دیگر خواهد شد، به دیگر سخن از دیدگاه قرآن کریم هرگونه تغییر آفاقی مسبوق به تغییر انفسی است. اگر مردمی خواستار عظمت و بزرگواری است باید برای تحقق مکارم اخلاق در وجودشان بکوشند و در عمل فضیلت‌ها را به آفاق زندگی گسترش دهند، تا سروری جهان را شایسته گردند. صد البته که این امر هوس راست نیاید به تمنی شود. از نگاه قرآن، برای داشتن جامعه دیندار و با فضیلت از شعار دینداری و دین شعاری هیچ کاری ساخته نیست بلکه استفاده ابزاری از مقدسات بیشتر گره در کار و کار در گره می‌افکند، آنچه در این مسیر ره می‌گشاید عمل است و بس. اگر غیر از این باشد یعنی تغییر انفسی افراد یک جامعه در جهت انحطاط و سقوط باشد و عملکرد آنان فضیلت‌ها را کمرنگ کند، چنین جامعه ناچار و ناگزیر محکوم به فنا است، ذلت و انحطاط سرنوشت محتوم آن خواهد بود، علامه اقبال لاهوری محتوای آیه‌ی مورد نظر را چه زیبا در شعر ماندگار خود بازتاب داده می‌گوید:

خدا آن ملتی را سروری داد  
که تقدیرش به دست خویش بنوشت  
به آن ملت سرو کاری ندارد  
که دهکانش برای دیگران کشت

آنچه سنت تبیین شده در آیه را به قیام عاشوراء مربوط می‌کند این است که آیه‌ی مبارکه می‌تواند روشننگر زمانه و زمینه‌ی شکل گیری این قیام باشد و هم هشدار بس نگران کننده برای ما.

لفظ تغییر که در آیه به کار رفته، روند تدریجی انحراف در جوامع را، می‌رساند بگونه‌ای که اگر مردمی یک روز «یحبتون من هاجر الیهم و لایجدون فی صدورهم حاجة ممّا اوتو و یؤثرون علی انفسهم و لو کان بهم خصاصة: کسانی را که به سوی‌شان هجرت کنند دوست می‌دارند، و در دل خود نیازی به آنچه به مهاجران داده شده احساس نمی‌کنند و آنها را بر خود مقدم می‌دارند هر چند خود شان بسیار نیازمند باشند» (۹/۵۹) بودند و یا «اشدّاء علی الکفّار رحماء بینهم: در برابر کفار سرسخت و شدید و در میان خودشان مهربانند» ( ۲۹/۴۹) هیچ تضمینی وجود ندارد که همیشه اینگونه بماند، در اثر

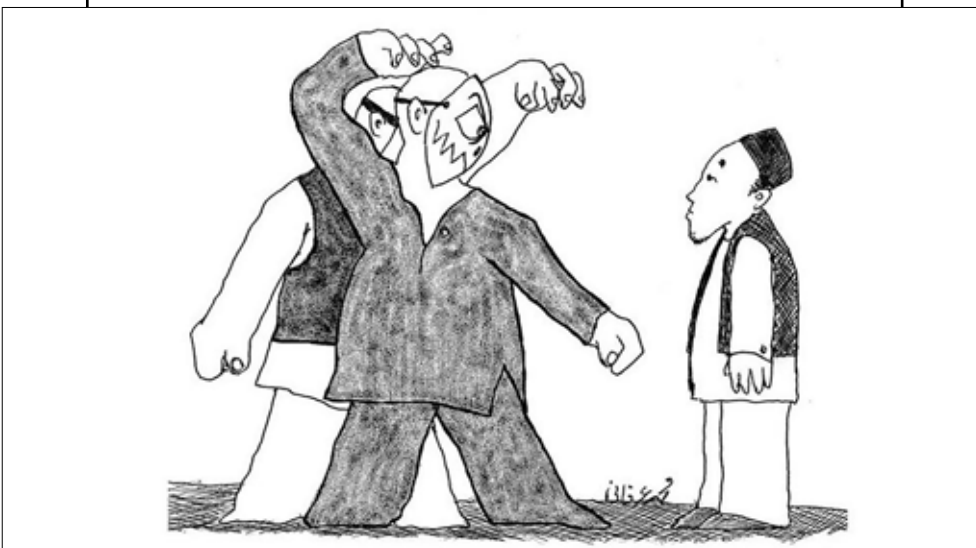


## وضعیت سیاسی شیعیان و هزاره‌های افغانستان در سده‌های اخیر:

چکیده:

در این نوشته وضعیت سیاسی شیعیان و هزاره‌های افغانستان مورد بررسی قرار گرفته است. در کشور افغانستان بعد از زمان عبدالرحمن شیعیان و هزاره‌ها از تمام حقوق سیاسی از قبیل حقوق مذهبی، شهروندی، فرهنگی و آموزشی، مشارکت در اداره کشور، امنیت مالی و جانی و تامین رفاه و توزیع خدمات دولتی و... محروم بودند. و در این دوره زمانی فشارهای گوناگونی بر این مردم کشتار و قتل عام، کوچ اجباری، تصرف اموال و املاک توسط حکومت‌های وقت وارد گردیده است.

**کلید واژه:** سیاسی، امنیت، مشارکت، شیعیان، هزاره، افغانستان، حقوق، احزاب، شهروند.



دکتر محمد علی جعفری

استاد سطح عالی حوزه علمیه قم

چندین مؤلفه در مسایل سیاسی یک کشور مؤثر است. این مؤلفه‌های مهم و اساسی را در کشور افغانستان مورد ارزیابی قرار می‌دهیم. تا معلوم شود آیا حکومت‌ها نقشی را در مورد این مؤلفه‌ها برای شیعیان و هزاره‌ها در نظر گرفته‌اند؟

### ۱- حقوق شهروندی:

از مؤلفه‌های مؤثر در وضعیت سیاسی یک کشور رعایت حقوق شهروندی و تکالیف مربوط به آن از مفاهیم اساسی زندگی در یک کشور است. برخورداری از آزادی بیان، برابری در نزد قانون، حقوق اجتماعی - بهداشت، آموزش و ... جز حقوق طبیعی و اولیه هر فرد در یک نظام سیاسی است. زمامدار یک کشور باید برای همه افراد جامعه به عنوان شهروند ارزش یکسانی قائل شود و باید با تمام افراد یک کشور به شیوه برابر رفتار کند.

در نظام‌های حاکم بر افغانستان در زمان عبدالرحمن و بعد از آن شیعیان و هزاره‌ها از هیچ گونه حقوق شهروندی برخوردار نبودند و تا بحال هم برخوردار نیستند. موارد چون قوم، منطقه و مذهب موجب برخی امتیازات سیاسی بوده و می‌باشد. شیعیان و هزاره‌های این کشور حتی به عنوان شهروندان درجه دوم هم به حساب نمی‌آمدند.

### ۲- مشارکت:

نمی‌توان در باره وضعیت سیاسی یک کشور تاثیر این مؤلفه را نادیده گرفت مفهوم مشارکت سیاسی به این معنی است که تمام مردم باید در امور کلی جامعه، سیاست، حکومت و مدیریت نظام سیاسی نقش مستقیم داشته باشند. به عبارت دیگر آن چه مهم است این است که در مدیریت و تصمیم‌گیری‌های جامعه در همه ابعاد، ملت و مردم به دور از تبعیض‌هایی قومی و مذهبی نقش مؤثر و حضور فعال و دخالت مستقیم داشته باشند. حکومت سالم و درست حکومتی است که اقشار مختلف جامعه در آن مشارکت مؤثر و حضوری فعال داشته باشند. و در تصمیم‌گیری‌ها دخالت کنند. مشارکت مؤثر مردم یک کشور در تصمیم‌گیری‌های سیاسی نقش اساسی در استحکام و تداوم حکومت دارد.

مشارکت دادن مردم به معنای به وجود آوردن فضایی بازی سیاسی است که جز عناصر اصلی توسعه سیاسی بشمار می‌رود.

این مؤلفه مهم در حکومت‌های پیشین افغانستان اصلا وجود نداشتن شیعیان و هزاره‌ها از حقوق اساسی و سیاسی به طور کلی محروم بودند و از مشارکت آنان در امور حکومتی و تصمیم‌گیری‌های سیاسی جلوگیری می‌کردند. در این اواخر بعد از پیروزی مجاهدین باز همان رویه حکومت‌های سابق ادامه پیدا کرد و از مشارکت شیعیان و هزاره‌ها در حکومت مجاهدین جلوگیری نمودند. تا زمان سقوط حکومت طالبان این روش ظالمانه به شدت تمام اعمال می‌گردید. بعد از سقوط حکومت طالبان که زمینه حضور و مشارکت شیعیان و هزاره‌ها تا حدی فراهم شدن ولی متأسفانه از این مشارکت شیعیان و هزاره‌ها استفاده ابزاری کردند. در تمام انتخابات که تا بحال در کشور افغانستان برگزار گردیده بالاترین میزان مشارکت و رأی را این مردم داشتند. اما عملاً در تقسیم قدرت و سهم‌گیری باز مثل سابق هزاره‌ها از مشارکت اساسی در اداره کشور محروم و کنار گذاشته شده‌اند و به حق شان نرسیده‌اند.

### ۳- تأمین رفاه و توزیع خدمات توسط دولت:

در این که از دیر زمان از وظایف حکومت تأمین رفاه به عبارت دیگر توزیع درست خدمات بوده جای هیچ شکی نیست چنانکه گفته شده «دولت برای زیستن به وجود می‌آید و برای خوب زیستن ادامه می‌یابد». حداقل خدماتی که

رایگان ضبط نموده و تصرف آن را از ضروریات دین اسلام دانسته و متصرف شوید» هم چنین شیعیان و هزاره‌ها در زمان عبدالرحمن خان امنیت جانی نداشتند. ساختن مناره‌هایی از سر‌های بریده هزاره‌ها رواج داشت. متأسفانه الآن هم کشتار و قتل عام مردم شیعه و هزاره در کشور افغانستان نه تنها متوقف نگردیده که به شدت ادامه دارد. می‌توان گفت هدف اصلی از بین بردن و نابودی این مردم است منتها راه و روش و نام آن تغییر کرده است.

### ۵- احزاب و سازمان‌های سیاسی

یکی دیگر از مؤلفه‌های تاثیرگذار در سیاست، حکومت و اداره کشور احزاب و سازمان‌های سیاسی است چرا که سازمان‌های سیاسی می‌توانند با فعالیت‌های فرهنگی و اجتماعی زمینه حضور و مشارکت وسیع مردم را در مسایل سیاسی و اداره کشور فراهم کنند و جامعه را به تحرک و جنبش در بیاورند.

در کشور‌های عقب مانده ای مانند افغانستان چنین احزاب و سازمان‌هایی در کل افغانستان مخصوصاً بین شیعه‌ها و هزاره‌ها این کشور با وجود اینکه به اعتراف صاحبان نظران جوانان تحصیل کرده شیعه و هزاره نسبت به جوانان سنی مذهب از نظر سیاسی برتر و دارای رشد سیاسی خوبی بودند، وجود نداشته‌اند.

در این دوره به خاطر جلوگیری حکومت‌ها «احزاب مقامات نظامی و سیاسی به روی شیعیان بسته بود» شیعیان و هزاره‌ها از هیچگونه تشکیلات سیاسی احزاب و سازمان‌های برخوردار نبوده و در انزوای کامل به سر می‌بردند. بعد از تجاوز و اشغال کشور توسط شوروی سابق در بین مردم شیعه و هزاره احزاب و سازمان‌هایی شکل گرفتند، هرچند تا حدی در بیداری سیاسی مردم هزاره نقش ایفا نمودند، ولی به جای اینکه به انسجام و اتحاد شیعه‌ها و هزاره‌ها تلاش نمایند به اختلاف، کسب قدرت و جنگ‌های داخلی روی آوردند و از نظر سیاسی و بین‌المللی، هزاره‌ها را تا سرحد انزوای کامل پیش بردند. تا جایی که احزاب اهل سنت و قدرت‌های منطقوی و بین‌المللی روی آنان حساب باز نمی‌کردند و در تشکیل دولت موقت در پاکستان عملاً هزاره‌ها را نادیده گرفته و کنار گذاشتند. تا اینکه با تلاش عده‌ای از رهبران دل سوز احزاب، حزب وحدت اسلامی با انحلال احزاب در بامیان وارد میدان سیاست گردید. حزب وحدت به رهبری

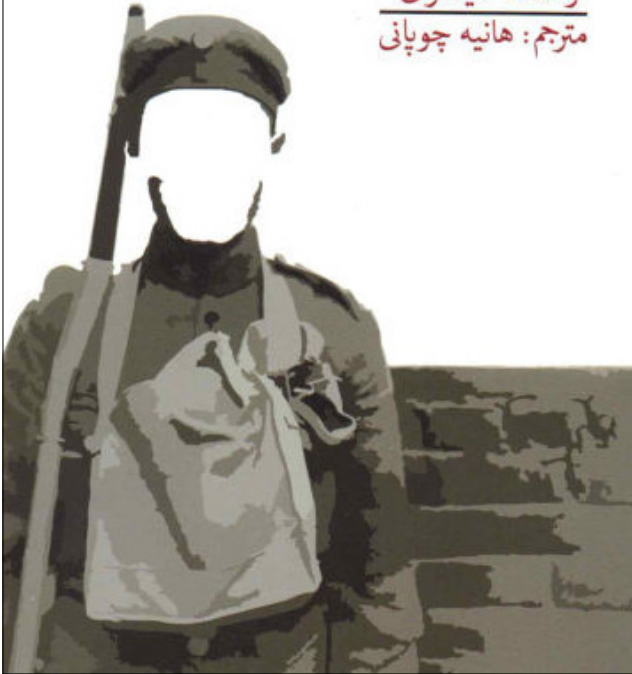
استاد شهید مزاری توانست در مدت کوتاهی مردم هزاره شیعه را در مسائل سیاسی از انزوا بیرون کرده به عنوان یک قدرت تصمیم‌گیرنده در افغانستان وارد عرصه رقابت با دیگران نمودند. متأسفانه وجود حزب وحدت اسلامی را دشمنان داخلی و خارجی مردم هزاره تحمل نتوانستند، دست به دست هم دادند و با به شهادت رساندن رهبر حزب وحدت، این حزب را هم متلاشی کردند. امروز هم در بین مردم هزاره و شیعه یک حزب قدرتمندی که بتواند از حقوق سیاسی، اجتماعی و فرهنگی این مردم دفاع نماید وجود ندارد. احزاب متعدد که در جامعه هزاره و شیعه اظهار وجود می‌کنند، اکثرشان دنبال منافع شخصی و خانوادگی خودشان هستند.

### منابع و مآخذ:

- ۱- مشارکت سیاسی، مجموعه مقالات، نشر سفیر ۱۳۷۷، علیخانی، علی اکبر.
- ۲- بنیاد‌های علم و سیاست، نشر نی تهران ۱۳۷۶، عالم عبدالرحمن.
- ۳- هزاره جات سرزمین محرومان، پاکستان ۱۳۶۸، مقصودی عبدالحسین.
- ۴- افغانستان اسلام و نوگرایی سیاسی، ترجمه ابوالحسن سرو مقدم، آستان قدس رضوی ۱۳۶۹، اولیوررو.

# وداع با اسلحه

ارنست همینگوی  
مترجم: هانیه چوپانی



## آغاز از یک پایان

(یادداشتی پیرامون رمان وداع با اسلحه)

✍️ آرش مقصودی

این امر مسلم است که یک اثر هیچ‌گاه با یک روی‌کرد خواننده نمی‌شود. ادعای هرمنوتیک و تأویل‌پذیر بودن متون هم به همین معنا است. صورت خلاصه شده و بهتر این ادعا را می‌شود در قالب این سخن گادامر بیان کرد که قلب ادعای او در اثر سترگاش «حقیقت و روش» (با نام اصلی حقیقت یا روش) بیان نمود: «هر متن به اندازه خوانندگان خود معنا دارد». با این پیش‌فرض ما اندک تماسی با رمان «وداع با اسلحه»، اثری از ارنست همینگوی، می‌گیریم. اما بهتر است این نکته را هم تذکر بدهم که این کتاب در جمع بهترین رمان‌های دنیا است، و حرف زدن پیرامون آن، و هر کتابی از این دست، از زبان یک خواننده آماتور و معمولی فقط حکم «زبان درازی» را دارد و بس. ولی ما بر علاوه که جرأت این زبان دراز کردن را به خود داده‌ایم این را هم باید گفته باشیم که هدف اصلی ما نه پرداختن به متن اثر بوده بلکه نکات جانبی دیگر است که ذکر آن خواهد رفت. در کنار آن یکی دو اشاره مختصر به خود اثر نیز خواهیم داشت.

حین خوانش «وداع با اسلحه» این نکته را دریافتیم که این کتاب را از جهاتی می‌توان با شاهکار لئون تولستوی (جنگ و صلح) مقایسه کرد. کتاب‌ها تا حدودی زیادی از روی اسامی‌شان شناخته می‌شوند. اکثر خوانندگان کتاب را از روی اسامی انتخاب می‌کند. چون کتاب همان محتوایی را درون خود دارد که اسم آن به خود اختیار نموده است و کوشش دارد تا حدودی زیادی محتوای درون را بازگو کند. به همین سبب «وداع با اسلحه»، با فرار و فرودهایش، وداعی است با «اسلحه». ولی زمانی که می‌خواهیم نتیجه‌گیری از آن داشته باشیم برخلاف تصویری معمولی که از وداع با اسلحه برای ما حاصل می‌شود، وداع با اسلحه پیوند به صلح و زندگی خوش نیست. نام «وداع با اسلحه» می‌تواند یک نام غیر معمول قلمداد شود. وداع با اسلحه نمی‌تواند به آن اندازه محتویات درون کتاب را بیرون بدهد که کتاب‌های چون «جنگ و صلح» در این امر موفق شده است. بهتر است که وقتی داریم این کتاب را می‌خوانیم فکر نکنیم که فضای آرام و صلح‌آمیز و در کل خوشایند برای ما حاصل شود. بنائاً این نام یک نام بازگونه است. گرچند «جنگ و صلح» در کلیت خود بر علاوه این که یک رمان است و شامل قلمرو ادبیات اما در کنار این از آن می‌توان به عنوان یک کتاب تاریخی و تاریخ‌گونه نیز یاد نمود. بعضی از قسمت‌های «جنگ و صلح» فقط به ماجراهای جنگی پرداخته است و دیگر چیزی در آن وجود ندارد؛ و این که ما خواسته‌ایم مقایسه این اثر را با «وداع با اسلحه» داشته باشیم هم ریشه در همین ویژگی‌های همین بخش اثر داشته است. اگر ما بتوانیم این بخش‌های از «جنگ و صلح» را کنده کنیم و دست‌کاری‌هایی در ابتدا و انتهای آن داشته باشیم به اثر جدیدی از جنس «وداع با اسلحه» دست خواهیم یافت- اگر نه از جنس آن حداقل چیزی شبیه به آن را حاصل خواهیم نمود. برعلاوه این «جنگ و صلح» و «وداع با اسلحه»، هر دو اسم‌هایی را به خود اختیار نموده‌اند که خواننده نمی‌تواند به شباهت این دو اثر اشاره نکند.

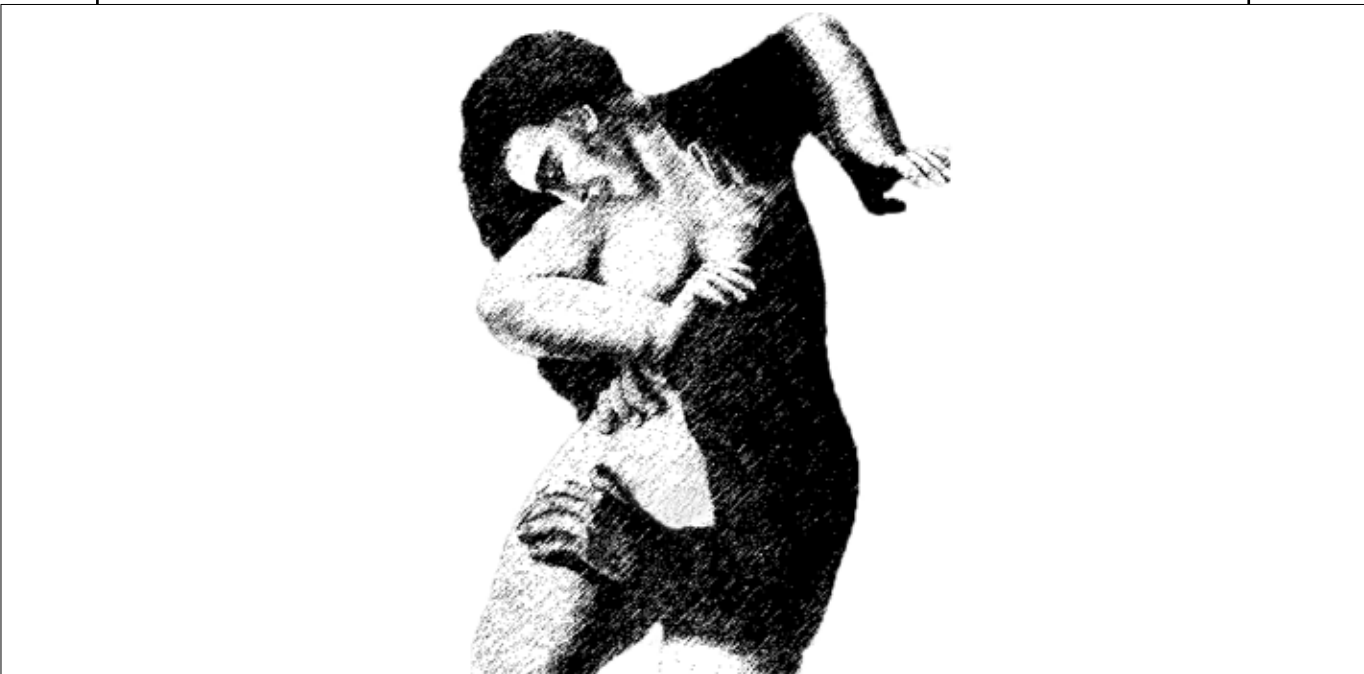
«وداع با اسلحه»، اسمی است که هر کسی در باره‌اش تصور مثبت خواهد داشت، و دوست دارد که چنین وداعی صورت بگیرد. چون ما زمانی که اسم از «اسلحه» می‌شنویم فوراً تصویری از قبیل جنگ، آدم‌کشی، ویرانی و تباهی در ذهن‌مان خطوط می‌کشد. روی این لحاظ «وداع با اسلحه» برای هر فردی ماتم زده و بر باد رفته از جنگ می‌تواند کار نیک باشد، خصوصاً برای آدم‌های جامعه ما

ادامه در صفحه بعد



# روپوشی

**لحظه‌ای سکوت سنگین میان ما حاکم شد. بدون اینکه پلک بزنی‌م به هم خیره شدیم. از نگاه‌ایش متوجه شدم آنچه را من در سر دارم او حتی فکرش را هم نمی‌کند و شاید هم نمی‌تواند. از جهتی بی‌خیال بود اما کمی حیرت زده به نظر می‌رسید؛ شاید از حضور طولانی من، شاید از کلنجاری که هم‌رایش رفتم. چی بدانم، شاید چیزی غیر از این‌ها و شاید هم برای اینکه چرا درک اش نمی‌کنم. به هر حال، با مواجه شدن به چنین صحنه‌ی، پرسش‌های زیادی بر ذهنم هجوم آوردند؛ پرسش‌های بی‌جواب که چرا اینجا آمدم؟ چرا هنوز اینجا ام؟ چرا کاری را می‌کنم که هنوز نکرده بودم؟ خب دیگر تیر از کمان در رفته بود. این‌ها را قبلا باید می‌پرسیدم. حالا هیچ دردی را دوا نمی‌کرد. آنچه مهم بود بودنم بود و اینکه چی باید کرد و چی باید نه کرد.**



اما من هیچ جایی نمی‌روم.»

«جدی؟ پس بنشین و تماشا کن.»

«بین...»

«می‌خواهم حتا یک کلمه‌ی دیگر بشنوم. زودباش رنگ نحس ات را گم کن.»

«خواهش می‌کنم بگذار با هم حرف بزنی‌م. پیشتر که گفتیم مرا با بقیه‌ مشتتری‌های اینجا اشتباه بگیر. نیت من کاملا متفاوت است.»

«فرف تو چیه؟ نکند پول بیشتر داری؟»

از اینکه ارزش همه چیز را در سنجه‌ی پول اندازه می‌گیری، حس ناخوش آیندی به من دست داد اما بیشتر از این، نمی‌توان توقع داشت. «نه، پول دار هم نیستم. اتفاقاً برعکس. اما راستش می‌خواهم یک تجربه واقعی داشته باشم. یک تجربه کاملا متفاوت.»

«چی؟ تجربه واقعی؟ منظورت چیه؟ مگر من زن تو ام احمق؟ فکر کردی در یک فضای رمانتیکی داری همراهی زنت عشق بازی می‌کنی، ها؟ مثلی که متوجه نیستی اینجا کجاست؟ باید هم نباشی! زیرا هنوز اینجا نبوده‌ای. هنوز نمی‌فهمی اینجا بودن یعنی چی؟ و من بودن یعنی چی؟ نمی‌دانی سینه کثیف و مشممز کننده یک مرد چه حسی دارد. نمی‌دانی یک رابطه سرد و بی عاطفه چی دردی را در اعماق وجود انتقال می‌دهد. تو هیچی از این باتلاقی که ما را تا خرخره غرق کرده نمی‌دانی. اگر به این چیزها فکر می‌کردی، هرگز پایت را از دروازه پیش نمی‌گذاشتی. شما مردها جز به ارضای شهوات پلیدتان به چیزی فکر نمی‌کنید. حالا که اینجا‌یی، می‌خواهم این را خوب در ذهنت فرو کنی که اینجا روسپی‌خانه است و ما فاحشه ایم و این فاحشه‌گی در خمیره‌ی ما سرشته شده که هیچ کسی نتوانی داده نمی‌تواند. ما برای ناز و نوازش آفریده نشده‌ایم، ما کسانی نیستیم که دلبری کنیم. باز هم تکرار می‌کنم، ما آفریده شده ایم تا زجر بکشیم، رفتار های سرد و خشن را تحمل کنیم!»

حس ترحم و کنجکاوی در آن واحد در من رخنه کرد. از یک جهت نشان می‌داد که در چه وضعیتی خفت‌باری قرار دارد و از دیگر جهت کوشش می‌کرد بودن‌اش را توجیه کند. حرکات و سخنان اش درهم متناقض بود. «من که سر در نیآوردم! از یکسو تاکید بر آزادی و حقوق داری و از دیگر سو شکوه از رنج و بی عاطفه‌گی. این دیگر به چی معنا است؟ واقعا گیج شدم اما هنوز نفهمیدم این همه مقاومت برای چی. چرا اینقدر سخت می‌گیری؟ چیزی زیادی نخواستم. فقط از روی کنجکاوی خواستم بدانم چرا جایی استی که نباید باشی و یا بهتر است بگویم چرا جایی نیستی که باید باشی؛ همین‌قدر.» «فهمیدن این موضوع دردی را دوا نمی‌کند. بگذار هر کس کارش را انجام دهد.»

«این را خوب می‌دانی برای من هیچ اهمیتی ندارد. محض خودت گفتم. خواستم بدانی که می‌توانی اینجا نباشی اگر بخواهی. اینجا تنها امکانی برای زیستن نیست. کافی‌است تصمیم بگیري و بزنی به چاک.»

«واقعیت همین است که گفتم. می‌توانی باور کنی و یا هم نکنی. برای من اما چیزی را عوض نمی‌کند.»

هرچند تلاش می‌کرد خود را توجیه کند، بیشتر پرده از راز می‌افتاد. حدسم درست از آب در آمد. هیچ کسی به میل خود پا در این لجنزار نمیگذارد تا چیزی ناچارش ساخته باشد.

من هم می‌خواستم همین را بدانم. ولی او از پاسخ دادن طفره می‌رفت. تنها چیزی که فهمیدم این بود که هر گز نمی‌خواهد اینجا باشد. اما اینکه چرا است، نمی‌دانم. شاید خودش هم نمی‌دانست.

تصمیم نداشتم تا پاسخ سوالاتم را از زیر زبانش نکشم، دست بر دارم. «واقعاً نمی‌خواهی چیزی بگویی؟»

«لطفا بس کن! ببین کجا بودیم و به کجا رسیدیم. از چی باید بگویم؟ می‌دانی که زندگی من چیزی برای تعریف کردن ندارد. همه اش همین است که می‌بینی. آب از سر من دیگر گذشت. تا خرخره در لجن غرقم و هیچ راهی برای بیرون رفتن ندارم. دیگر هیچی نمی‌دانم حتا نمی‌دانم که چرا و به کدام جرم اینجا ام، جز اینکه مدام این سوالات را در ذهنم مرور کنم؛ گناه من چی بود که از زندگی فقط رنج نصیبم شد؟ چرا از چشم خدا دور افتادم؟ من که روسپی به دنیا نیامدم پس چرا...؟»

«من اما بسیار چیزها را می‌بینم. امکان ندارد زندگی پر از هیچ باشد بلکه هر ورق اش پر از رخداد و ماجراست. اصخاً زندگی آدم های مثل تو.»

«دست بردار بابا. اذیتم نکن. من خسته ام. همین حالا از زندگی هیچ چیزی نمی‌خواهم جز آغوشی که در آن بی‌آسایم.»

لحظه‌ای سکوت سنگین میان ما حاکم شد. بدون اینکه پلک بزنی‌م به هم خیره شدیم. از نگاه‌ایش متوجه شدم آنچه را من در سر دارم او حتی فکرش را هم نمی‌کند و شاید هم نمی‌تواند. از جهتی بی‌خیال بود اما کمی حیرت زده به نظر می‌رسید؛ شاید از حضور طولانی من، شاید از کلنجاری که هم‌رایش رفتم. چی بدانم، شاید چیزی غیر از این‌ها و شاید هم برای اینکه چرا درک اش نمی‌کنم. به هر حال، با مواجه شدن به چنین صحنه‌ی، پرسش‌های زیادی بر ذهنم هجوم آوردند؛ پرسش‌های بی‌جواب که چرا اینجا آمدم؟ چرا هنوز اینجا ام؟ چرا کاری را می‌کنم که هنوز نکرده بودم؟ خب دیگر تیر از کمان در رفته بود. این‌ها را قبلا باید می‌پرسیدم. حالا هیچ دردی را دوا نمی‌کرد. آنچه مهم بود بودنم بود و اینکه چی باید کرد و چی باید نه کرد.

نمی‌دانم چی مدت، اما لحظاتی زیادی را در آغوشم گریه کرد. هر نوع تقلابی برای آرام ساختن اش بی نتیجه بود. حتا التماس هم کاری از پیش نبرد. انگار داشت کل بغض های عالم را می‌ترکاند. من هم دیگر نتوانستم تحمل کنم. اشک هایم بی‌اختیار جاری شد. هم‌توا و هم‌صدایش شدم. سرش را محکم در سینه ام چسپاندم. صدای هق هق گریه هایش به طور شگفت انگیز در من رخنه می‌کرد. یک حس مبهم و سرشار از عاطفه سراپایم را درنوردید. موهایش را نوازش دادم. مروراید لبان و گونه‌های خیس‌اش را بوسیدم. چیزی را که تا لحظاتی پیش به آن می‌اندیشیدم دیگر از سرم رخت سفر بسته بود. همه‌اش آمیخته با حسن ترحم شد.

لحظاتی بود که زمان به سرعت سپری می‌شد و من به فکر فرو رفتم، به فکر این که من هم در باتلاق او گیر افتادم. هیچ در باورم نمی‌گنجید که دارم برای یک روسپی دلبری می‌کنم و همین‌طور او برای من. داشتم گیج می‌شدم. شقیقه هایم تیر می‌کشید. اما او حالا در آغوشم به خواب رفته بود. قلبش آرام آرام می‌زد و صدای هر نفس‌اش به من آرامش می‌داد. مدتی را کاملا سکوت کردم و به سکوت اش گوش سپردم و فکر می‌کردم به پاسخ معمای که هنوز پاسخ‌اش را در نیافتم.

**ادامه از صفحه قبل**

که گذشته‌اش جز این میرائی به جا نگذاشته است. برای ما وداع با اسلحه در حکم آبادی و عمران است... . اما همان‌طور که در این اثر مورد نظر ما داریم وارد داستان می‌شویم (خصوصاً زمانی که به پایان داستان نزدیک می‌شویم) متوجه می‌شویم که «وداع با اسلحه» دو پی‌آیند را با خودش دارد: عشق و سپس تنهایی. مرد (قهرمان اولی داستان) و کاترین (زن و معشوقه مرد) ماجرای عاشقانه را با هم شروع می‌کنند. این باعث می‌شود که «جنگ» به فراموشی سپرده شود و به گوشه انزوا، برای مرد و زن، پرت شود. عشق با وجودی که خودش نوعی جنگ است اما در این‌جا جنگ را نفی کرده است. ولی از آن جایی که ما داریم پیرامون متن فارسی و برگرداننده شده این اثر صحبت می‌کنیم باید همان بگوییم که مترجم آن را ترجمه کرده است، ورنه امکان ندارد که اگر متن را به زبان اصلی آن می‌خواندیم همان هایی را می‌گفتیم که حالا داریم می‌گوییم. تقریر دیگر این سخن می‌تواند چنین باشد: مترجم قسمت‌هایی از کتاب را که از نوشتار اروتیک برخوردار بوده حذف کرده است، و از این لحاظ به همان سرنوشتی دچار شده است که کتاب «عشق‌های خنده دار» از میلان کوندرا. چگونگی روابط جنسی که منجر به باردار شدن زن شده آن‌چنان در این ترجمه مغفول مانده است که ماجرای وضع حمل شدن زن آن کاملاً ما را با یک حالت معجزه گونه دچار می‌کند. وقتی که ما در پایان داستان با ماجرای بارداری و وضع حمل زن مواجه می‌شویم به یکباره احساس می‌کنیم که بخشی عظیمی از داستان مفقود شده است. چون حتا یکبار هم به این نکته اشاره نشده است که عشق‌بازی چگونه و در کجا صورت گرفته است که چنین نتیجه‌ای به‌دست آمده است. این نقصی است که ممکن بعضی از کتاب‌های ترجمه شده از آن برخوردار باشند. با این حساب می‌شود ادعا کرد که کتاب‌های ترجمه شده به هیچ‌وجه نمی‌توانند آن کتاب‌های باشند که هستند. همان‌طور که در «وداع با اسلحه» ماجرای عاشقانه همان چیزهایی نبوده که ما خوانده‌ایم.

مرد، همان‌طور که دارد به کارهای جانبی و روزمره‌اش می‌پردازد و گاهی می‌جنگد و گاهی از جنگ کنار می‌کشد، اما به عشق توجه خاص دارد؛ و این یک امر معمول است. ماجراهایی که در سطح عام می‌توان از آن به عنوان «حوزه خصوصی» یاد نمود- که البته در داستان‌ها چنین چیزی وجود ندارد، و نباید وجود داشته باشد- هیچ‌گاه برجسته نمی‌شود. وقتی که خواننده با این صحنه مواجه می‌شود که زن را «درد» می‌گیرد و مرد خواب است، فکر می‌کند چیزی شبیه به داستان مریم باکره رخ داده است. فرزنددی که پدر ندارد. و این وضعیت هرگز به زبان صریح بیان نمی‌شود. این‌جا باهم تکرار می‌کنم که این ویژگی‌یی که ما در داستان می‌یابیم به اندازه خیلی زیاد داستان مترجم را دخیل می‌یابیم. خیر، اگر وضعیت زاده ذهن خود همین‌گوی باشد پس باید داستان مترجم را پاک بدانیم!

مرد به بیمارستان می‌رسد. زن داخل اتاق عملیات می‌رود. مرد بی‌قرار است که وضع حمل تمام شود، اما به ظاهر این انتظار پایانی ندارد و زن همچنان دارد درد می‌کشد. زن، بدون عمل جراحی نمی‌تواند فرزندش را تولد کند. عملیات صورت می‌گیرد. پسر کامل، اما مرده به دنیا می‌آید. ابتدا مرد هم از این ماجرا بی‌خبر است اما بعداً که آگاه می‌شود هیچ احساس ناشادی و غم به او دست نمی‌دهد. قبل از آن خود مرد می‌گوید احساس نمی‌کنم این طفل فرزند من باشد؛ هیچ احساس پدر بودن نمی‌کنم و خودم را پدر نمی‌دانم. برای همین از مرگ او هم دل‌خور نیست. ولی زن این ماجرا را نمی‌داند؛ شاید برای همیشه نداند. او نمی‌داند که طفل‌اش مرده است. وضعیت جسمی خود زن هم خراب است. در جریان تولد، و حتا بعد از آن، مرد اجازه ندارد وارد اتاق عملیات شود. صبر می‌کند تا برای ورود اجازه بگیرد اما این اجازه به مرد داده نمی‌شود. بلاخره بعد از آن‌که همه از اتفاق زن خارج می‌شود مرد وارد می‌شود و خودش را با جسد بی‌جان زن مواجه می‌یابد. و داستان این‌گونه به پایان می‌رسد: «چراغ را روشن کردم؛ اما بی‌هوده بود. انگار با مجسمه بی‌جان وداع می‌کردم. پس از گذشت چند لحظه‌ای از اتاق خارج شدم و از بیمارستان رفتم و در زیر باران قدم زنان به هتل بازگشتم». مرد، هم‌زمان دو جنازه را در بیمارستان جا می‌گذارد؛ پسرش را و زنش را. دیگر نه از اسلحه خبری است و نه از عشق بلکه حالا تنهایی است که سخن می‌گوید. مرد، رها از تن ها با آغاز تنهایی‌اش زمان را از این به بعد تنهایی می‌کشد و به پیش می‌رود. شاید هم بتوان ادعا کرد که جنگ و عشق در این کتاب نمادی از گذشته بوده که حالا جای‌شان را به تنهایی سپرده است. گذشته رها می‌شود و مرد پیوسته و تنها با خودش به همان جایی برمی‌گردد که قرار است ایستگاهی باشد برای سفر به قلمروهای آینده و ادامه‌ی زندگی که اصلاً خواستنی نیست. به همین خاطر است که نمی‌توان از «وداع با اسلحه» انتظار معمول را داشت. بنائاً این کتاب را می‌شود آغاز تنهایی نامید. پایان آن آغاز تنهایی است.

# صنعت فرهنگ

## و افغانستان امروز

**سرمایه داری مدرن نیاز های کاذب را ایجاد و در جهت بر آوردن آنها از ابزار های گوناگون استفاده می کند که صنعت فرهنگی در خدمت تامین نیازهای کاذب و روزمره و سرکوب نیازهای واقعی و راستین به کار برده می شود. صنعت فرهنگ در مسیر سرمایه داری مدرن زمینه گسترش «توهم آزادی» را بوجود آورده که فرد با استفاده از فرآورده های به ظاهر متنوع صنعت فرهنگ در عمل آزادی انتخاب ندارند. توده ها در حالیکه خود از سلطه آگاهی ندارند ، فرآورده های صنعت فرهنگ را مصرف می کنند و دیگر این توده ها نیستند که فرهنگ را انتخاب می کنند بلکه این فرهنگ است که آنها را دربند می کشد. صنعت فرهنگ از طریق فرآورده های خود به توده ها هویت می بخشد و کردار های آنها را تعیین می کند و سرانجام صنعت فرهنگ به ابژه سازی و شئی گشتگی انسان می انجامد. کالاهای فرهنگی بانگیزه سود تولید می شود و به شیوه استاندارد به بازار عرضه می شود.**



عيسا نوري

اجزای آن با اجزای از بیرون قابل تعویض هستند . موسیقی پاپ میکانیکی ، مصنوعی و استاندارد شده است و در نتیجه واکنش های یکسانی را در میان شنوندگان ایجاد می کند و از این طریق به از خود بیگانگی توده ها می انجامد. گرچند صنعت فرهنگ سازی در واقع هدف و غایت لیبرالیسم است که از درون کشورهای صنعتی لیبرال برخاسته است و منشاء آن نیز در قوانین عامه سرمایه داری نهفته است اما اولاً باید گفت که اختصاص به لیبرالیسم ندارد و ثانیاً بسیاری از ارزشهای لیبرالیسم بر بسیاری از نظامهای سیاسی در مناطق دیگر نیز حاکم است . و لذا می توان از صنعت فرهنگ کشور فقیر و حاشیه ای افغانستان نیز سخن گفت. امروزه این نگاههای اقتصادی و بازارهای تولید و ادلهای اقتصادی هستند که بسیاری از موسسات فرهنگی را هدایت می کنند . تولید فیلم ، موسیقی و سایر آثار هنری قبل از اینکه به ارزش ذاتی توجه داشته باشند به نیازهای مصرف کننده و بازار توجه دارد. وقتی فیلمی ساخته می شود معیار در ارزش گذاری، مقدار مصرف آن است که مردم با تلف کردن ساعتها از وقت خود و ایستادن در دام گیشه بلیط فروشی ارزش آن را تعیین می کنند. وقتی فیلمی به نمایش درمی آید یا سریالی ساخته می شود ، به زود ترین فرصت ممکن در اکثر نقاط مختلف جهان پخش می شود و شبکه های گوناگون در نشر و پخش آن از هم دیگر پیشی می گیرند و حتی شبکه های متفاوت تبلیغاتی پدید می آید که خود از فرآوردههای صنعت فرهنگ است که مردم را در انتخاب کوتاه ترین راه برای مصرف یاری می رساند. و وقتی یک آلبوم موسیقی تولید می شود بدون اینکه به ماهیت این موسیقی توجه شود میلیونها نسخه از آن تکثیر می شود و در تمام نقاط فرستاده می شود . جالب است که این موارد هیچ گونه محدودیت را نمی شناسند و تمام گروههای سنی ، تمام طبقات اجتماعی و گروههای اجتماعی را در بر می گیرد و حتی امور مذهبی را در نوردیده است. امروزه بخوبی پیداست که در پشت سر بسیاری از فعالیتهای مذهبی یک بنگاه اقتصادی قرار دارد که وضعیت را کنترل می کند. و در سایر فعالیتهای هنری دیگر نیز وضعیت همین گونه است. وقتی یک تابلوی نقاشی و یا خط تولید می شود به صورت انبوه برای سود بیشتر در بازار عرضه می شود . این بازار های تولید و سرمایه است که برای کالای تولید شده خود جذابیت خلق می کند و مردم را بسمت و سوی می کشد که خود می خواهند. وقتی برای خرید در فروشگاه عظیم و آنچنانی می روی این شمانیستید که جنس را انتخاب می کنید بلکه این جنس است که شمارا انتخاب می کند . وقتی چشمت به این پوستر تبلیغات می خورد که « لذت خرید را به دوستان تان هدیه کنید » چگونه می توانید منکر صنعت فرهنگ شوید. وجود شبکه های تلویزیونی متفاوت که در کشور وجود دارد اگر در هیچ چیز با هم سخنیت نداشته باشد در یک چیز سخنیت دارند و آن تبلیغات و خالی کردن جیب مردم است. از شرکت های سیاحتی - زیارتی گرفته تا آرم برنامه نغمه منگل همه و همه بخوبی نشان دهنده اهمیت صنعت فرهنگ است. مصادق و نمونه های زیادی را می توان نشان داد ولی این نوشتار به یک یادداشت و در حد یک اشاره بسیار کوتاه بسنده می کند و تحلیل و آنالیز و پیدا کردن مصادق را به عهده خواننده می گذارد.

### منابع:

- ۱- بشریپه ، حسین ، نظریه های فرهنگ در قرن بیستم، تهران ، موسسه ای فرهنگی آینده پویان ، ۱۳۷۹، چاپ اول.
- ۲- تنوودور و آدورنو و ماکس هورکهایمر، دیالکتیک روشننگری ، مراد فرهاد پور و امید مهرگان، تهران ، گام نو، ۱۳۸۴ چاپ اول.

کاری، مصرف گرایی و ایجاد فردیت کاذب است. در صنعت فرهنگ سازی افراد و خود فرد نوعی توهم است و نوعی فردیت دورغین یا شبه فردیت بر همه جا حاکم است . یگانه دلیل اینکه چرا صنعت فرهنگ سازی می تواند با چنین توفیق چشمگیر امر فردیت را دستکاری کند آن است که فردیت همواره سرشت ترک خورده جامعه را در خود باز تولید کرده است. روی هم رفته توانایی سرمایه داری در تولید و حفظ سطح قابل ملاحظه ای از رفاه عمومی و مصرف توده ای در بسط فرهنگ وایدنولوژی سرمایه داری در اعمال کنترل اجتماعی به شیوه ای عقلانی ، زمینه های مساعدی برای عملکرد «صنعت فرهنگ» فراهم می سازد. سرمایه داری مدرن نیاز های کاذب را ایجاد و در جهت بر آوردن آنها از ابزار های گوناگون استفاده می کند که صنعت فرهنگی در خدمت تامین نیازهای کاذب و روزمره و سرکوب نیازهای واقعی و راستین به کار برده می شود. صنعت فرهنگ در مسیر سرمایه داری مدرن زمینه گسترش «توهم آزادی» را بوجود آورده که فرد با استفاده از فرآورده های به ظاهر متنوع صنعت فرهنگ در عمل آزادی انتخاب ندارند. توده ها در حالیکه خود از سلطه آگاهی ندارند ، فرآورده های صنعت فرهنگ را مصرف می کنند و دیگر این توده ها نیستند که فرهنگ را انتخاب می کنند بلکه این فرهنگ است که آنها را دربند می کشد. صنعت فرهنگ از طریق فرآورده های خود به توده ها هویت می بخشد و کردار های آنها را تعیین می کند و سرانجام صنعت فرهنگ به ابژه سازی و شئی گشتگی انسان می انجامد. کالاهای فرهنگی بانگیزه سود تولید می شود و به شیوه استاندارد به بازار عرضه می شود. آدورنو موسیقی پاپ غربی را بعنوان یکی از فرآورده های اصلی صنعت فرهنگ بررسی کرده است و آن را با موسیقی کلاسیک مقایسه کرده است که موسیقی کلاسیک دارای همبستگی و انسجام و معنای درونی است و هر جزء از آن بیانگر کل است و همچون هنر ناب مظهر یکتایی و بی نظیری و غیر قابل استاندارد سازی است و واکنش های متفاوتی را در شنوندگان ایجاد می کند در حالیکه موسیقی پاپ فاقد ارتباط و انسجام درونی

علمی بودن و هنری بودن کاری ندارند. آنها به نحوی به کسب و کار می اندیشند. کار آنها ایجاد سرگرمی برای مصرف کنندگان است. این سرگرمی و تفریح که همواره بمعنی خود فراموشی و درماندگی و نوعی گریختن از خویشتن است نیز از بالا کنترل می شود. صنعت فرهنگ سازی همیشه تلاش می کند که یک نوع حس محرومیت را در مشتری تقویت کند و هرگز آنچه می کند مشتری میل دارد به او نمی دهد. به هر قیمتی که شده یخن مصرف کننده را محکم می گیرد و رخصت نمی دهد که حتی برای یک لحظه مصرف به فکر به افتد که می تواند مقاومت کند. مشتری را متقاعد می کند که نیازش در اختیار صنعت فرهنگ است و صنعت فرهنگ است که می تواند نیازهای او را رفع کند و این کار را با تبلیغات انجام می دهد و اصولاً فرهنگ به تبلیغات تبدیل می شود و تبلیغات اکسیر حیات اوست. آدورنو از بتوارگی موسیقی مدرن سخن گفت. موسیقی در شکل کالایی خود اینک برای مبادله در بازار برای پول تولید می شود و ارزش مصرف بازارش مبادله یکی می شود. از دیدگاه آدورنو بعنوان مهمترین نظریه پرداز فرهنگ در مکتب فرانکفورت فرهنگ والا و بیست اجزاء مکمل کل واحدی هستند و هر دو نشان از سرمایه داری دارند کالایی شدن فرهنگ تاثیرات متفاوتی بر آنها می گذارد. در مورد کالاهای فرهنگی والا جوهر زیبایی شناسانه آن بر شکل کالایی آن غلبه دارد در حالیکه در کالاهای فرهنگی توده ای شکل و صورت کالایی بر محتویات هنری آن غلبه دارد. فرهنگ توده ای محصول صنعت فرهنگ است. که دستگاه ایدنولوژیک در دنیای مدرن آن را بر طبق امیال و حوایج خود می سازد. از دیدگاه مکتب فرانکفورت اشکال و فرآورده های فرهنگی مدرن یکی از عوامل اصلی تضمین تداوم سلطه اقتصادی و سیاسی و ایدنولوژیک سرمایه هستند. به عقیده آنها دنیای سرمایه داری توانسته است بر بسیاری از تعارضات و بحرانهای درونی خود غلبه کند و به ثبات و استمرار برسد. سرمایه داری مدرن بدین سان آگاهی طبقاتی را از میان برمی دارد و موجب انفعال توده ها می شود. ویژگی های صنعت فرهنگ استاندارد سازی ، کلیشه سازی ، محافظه

صنعت فرهنگ یکی از نظریه های رایج و جدی در باب نظریات فرهنگ است. میراث دار این نظریه مکتب انتقادی فرانکفورت است. اندیشمندانی چون هورکهایمر، مارکوزه، آدورنو و والتر بنیامین از مهمترین نظریه پردازان فرهنگ در این مکتب هستند. استدلال این ها این است که در سنت روشننگری غرب نه تنها انسان آزاد نشده است بلکه به نحوی تناقض آمیزی از نو در بند کشیده شده است و عقلانیت تکنیکی همان عقلانیت سلطه است بطوری که می توان استدلال کرد که فاشیسیسم و توتالیترالیسم محصول عقلانیت جدید است. آنها در پاسخ به این پرسش که چرا انقلاب موعود مارکس و پیروانش اتفاق نه افتاد از صنعت فرهنگ سخن گفتند. به عقیده آنها مارکسیسم ارتدکس اهمیت فرهنگ مدرن را نادیده گرفته بودند در حالیکه سرمایه داری مدرن با «صنعت فرهنگ» یکی از موانع عمده آگاهی، آزادی و انقلاب اجتماعی است. با توجه بمطالب فوق پرسش این نوشتار کوتاه این است که صنعت فرهنگ چیست ؟ و چگونه می توان جامعه ای امروز افغانستان را بر اساس آن تحلیل کرد؟ البته اعتراف کرد که در نوشته کوتاه نمی توان به تمام ابعاد و زاویه آن پرداخت اما در حد یک فتح الباب برای گفتگو و نحوه ای ورود به بحث می شود یک طرح بحث کرد. گذشته از این باید به این نکته نیز توجه کرد که نظریه در فضای آن روز جامعه اروپا و نظام سرمایه داری بیان شده که ممکن است بر جامعه ای مثل افغانستان قابل انطباق نباشد که از این می شود ادعای کرد که این تلاش بیشتر تلاش های سیزیفی است تا فواستی با وجود این؛ در این نوشتار فهم نظریه به زبان ساده نیز بخشی از اهداف این نوشتار است. ضمن اینکه در انطباق آن بر وضعیت امروز افغانستان و تفاوت ماهوی وضعیت فرهنگی آن عصر با شرایط و وضعیت فعلی افغانستان باید ریسک زیادی را پذیرفت. با در نظر داشت این دو نکته است که ادامه بحث را مقصور می سازد و ناگزیر باید مفهوم صنعت فرهنگ را آغاز کنیم . اصطلاح «صنعت فرهنگ» را ماکس هورکهایمر و تنوودور آدورنو در سال ۱۹۴۷ بمنظور توصیف فرآورده ها و فرایند های فرهنگ توده ای استفاده

کردند. مبنای نظری این مفهوم در نظریه «بتوارگی کالاهای» قرار داشت که توسط کارل ماکس عرضه شده بود. بر طبق این نظریه در سرمایه داری مدرن کالا به عنوان مجموعه ای از روابط اجتماعی میان افراد ، به کالا به عنوان مجموعه ای از روابط میان اشیاء تبدیل می شود. بدین سان فرآورده های فرهنگی مدرن هم نوعی کالا هستند؛ کالاهای فرهنگی هم مجموعه ای از روابط میان اشیاء هستند و ارزش مبادله ای دارند. برای هر کسی چیزی ساخته می شود هیچ کس قادر به گریختن نیست معیار ارزش عبارت است از تولید انبوه و سرمایه گزاری بیشتر. مصرف کننده نمی تواند طبقه بندی کند زیرا طبقه بندی توسط شمانیسم تولید انجام یافته است. دیگر این ما نیسیتم که شمانیسم تعیین می کنیم و این صنعت فرهنگ است که برای مشتری شمانیسم تعیین می کند. آدورنو مفهوم بتوارگی کالا در اندیشه مارکس را به حوزه کالاهای فرهنگی نیز بسط داد. ردیای از این مفهوم رومی توان فیلم ها ، رادیوها ، تلویزیون ، رسانه ها و سایر محصولات فرهنگی مشاهده کرد و حتی کتاب . امروزه کتاب این قدر شیک و جذاب چاپ و نشر می شوند که بیشتر برای دیکور خانه مناسب است تا برای مطالعه در مجموع هر آنچه که امروزه به عنوان فرهنگ و محصولات فرهنگی قد علم می کند، همگی به نحوی مطیع تام سرمایه اند. کسی به







# فوکویاما

## و نظریه «پایان تاریخ»

به نظر می‌رسد تئوری «پایان تاریخ» با شکست مواجه شده است. ظهور حکومت‌های نئولیبرالیستی نشان می‌دهد که پایان تاریخ فعلاً به تعویق افتاده و نظام لیبرال دموکراسی ضرورتاً به معنای آخرین نوع حکومت در تاریخ بشر نخواهد بود. مهم‌تر از این، ما از تاریخ می‌آموزیم که آینده قابل پیش‌بینی نیست. اتفاقاً بر عکس نظر فوکویاما که می‌گفت تاریخ یک سلسله رویدادهای کور و بی‌معنا نیست باید گفت تاریخ پر است از رویدادهای کور و بی‌معنا. تاریخ را همیشه اتفاقات و رویدادهایی جهت داده که هیچ‌کس قادر به پیش‌بینی‌شان نبوده است.



دکتر عباس اسدیان  
دانش آموخته‌ی فلسفه

فرانسیس فوکویاما نظریه‌پرداز جاپانی‌الصل امریکایی است که در حوزه سیاست نظریه‌پردازی می‌کند. فوکویاما با مقاله‌ی تحت عنوان «پایان تاریخ» که در سال ۱۹۸۹ میلادی نشر شد به شهرت جهانی رسید، زیرا او در این مقاله پانزده صفحه‌ای به نحوی فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی را پیش‌بینی کرده بود. بعد از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی نظریه پایان تاریخ فوکویاما در محراق توجه عموم قرار می‌گیرد. سپس فوکویاما این نظریه‌اش را بسط می‌دهد و آن مقاله پانزده صفحه‌ای را به کتاب مستقل تبدیل می‌کند که تحت عنوان «پایان تاریخ و انسان واپسین» چاپ می‌شود. آن‌چه از پی‌می‌آید درنگی است بر همین کتاب و نظریه «پایان تاریخ».

فوکویاما در این کتاب وامدار دو فیلسوف نام‌دار آلمانی است، یکی فریدریش هگل و دیگری فریدریش نیچه. خصوصاً ارادت فوکویاما به هگل تا اندازه‌ی زیاد است که این سخنان از زبان او جاری می‌شوند: «فیلسوفان دوران آینده، در صورتی‌که چیزی به غیر از آن‌چه که هگل گفته است

برای گفتن داشته باشند، نخواهند توانست چیزی تازه‌ای مطرح کنند. آن‌ها تنها به گفتن انواع ابتدایی جهل و بی‌اطلاعی و تکرار آن بسنده خواهند کرد» (پایان تاریخ، ص ۴۴۷).

قبل از فوکویاما، هگل و نیچه هر دو به نحوی نظریه پایان تاریخ به میان آورده بودند. هگل بر این باور بود که تاریخ به سمت آزادی و عقلانیت در حرکت است و هر قدر ما از آغاز تاریخ دور شویم به تحقق آزادی و عقلانیت نزدیک می‌شویم. او این ایده را در سه کتاب مهم‌اش، خصوصاً کتاب «پدیدارشناسی روح»، به بررسی گرفته است. به باور هگل، تاریخ عبارت است از نبرد بر سر «شناخت». همیشه این‌طور بوده که میان «ارباب» و «برده» نبردی وجود داشته است. نبرد ارباب و برده در واقع نبرد بر سر شناخت است؛ ارباب از آن‌جایی ارباب است که شناخت بیشتر دارد و برده از آن رو برده است که شناخت او نسبت به ارباب کمتر است. اما همین‌که ارباب به ارباب بودنش بسنده کند نبرد آغاز می‌شود، چون برده بی‌کار نمی‌نشیند. بی‌کار ننشستن برده پیکاری است برای شناخت بیشتر. به باور هگل این نبرد تا جایی ادامه می‌یابد که آزادی و عقلانیت بر سراسر تاریخ حکم‌فرما شود، و زمانی‌که آزادی و عقلانیت بر سراسر تاریخ حکم‌فرما شد تاریخ به پایان می‌رسد و نبرد بر سر شناخت متوقف می‌شود. هگل، تحقق آزادی و عقلانیت را در حکومت ناپلئون و انقلاب کبیر فرانسه می‌دید. بنابراین، به پندار هگل تاریخ در آن زمان به پایان خودش رسیده است. این مورد را بعداً کمی توضیح خواهیم داد. فیلسوف بعدی که فوکویاما تحت تأثیر آن قرار دارد نیچه است. اگرچند نیچه به صراحت هگل پایان تاریخ را مطرح نمی‌کند اما به صورت عموم از کلیت فلسفه او می‌توان به این نکته پی برد که او هم به نحوی به نظریه پایان تاریخ معتقد بوده است. تمام تلاش نیچه در کتاب پرآوازه‌اش «چنین گفت زرتشت» این است که ظهور «ابر مرد» را برای جهانیان مخابره کند. می‌شود ابر مرد نیچه را با «واپسین انسان» فوکویاما یکی فرض کرد، چون هر دو در پایان تاریخ زندگی می‌کنند. نیچه از انحطاط اخلاق و ارزش‌ها در جهان غرب دم می‌زند. به باور نیچه مسیحیت - که در واقع ادامه فلسفه افلاطونی است - و فلسفه غربی اخلاق و زندگی انسان غربی را بوچ و بی‌ارزش ساخته است. برای همین او نظریه اخلاق بردگان و اخلاق سروران را مطرح می‌کند. تمام آن‌چه که در غرب وجود دارد آموزه‌های است برای بردگان، نیچه تلاش می‌کند اخلاق و آموزه‌های سروران را به جهانیان معرفی کند. فوکویاما با تأثیرپذیری از این دیدگاه‌ها نظریه «پایان تاریخ» را به میان آورده است. اما نظریه پایان تاریخ فوکویاما چگونه است؟ در ادامه به این پرسش می‌پردازیم.

فوکویاما بر این باور است که تاریخ از یک سلسله قواعد منظم و منطقی پیروی می‌کند. به باور او هیچ اتفاقی در تاریخ بر حسب تصادف رخ نمی‌دهد؛ تمام اتفاقاتی که در تاریخ به وقوع می‌پیوندد با واقعیت‌ها و حوادث قبل از خودش در ارتباط اند. بنابراین هر اتفاق جدید در تاریخ به معنای پیوستگی و تأثیرپذیری از آن اتفاقات و واقعیت‌های قبل از خودش می‌باشد. در واقع، تاریخ از یک نظم کاملاً خاص و بنابراین قابل پیش‌بینی پیروی می‌کند. باور فوکویاما این است که نظم و قانون‌مندی تاریخ را می‌شود از روی قانون‌مندی و نظم پیوسته‌ت زندگی افراد حدس زد، زیرا در زندگی تمام آدم‌ها یک نظم و قانون خاص وجود دارد. «تاریخ یک سلسله حوادث کورکورانه نیست، بلکه کلیتی معنادار است که نظریه‌های انسانی در آن ماهیت نظم سیاسی و اجتماعی در بر می‌گیرند و لحاظ می‌کنند» (پایان تاریخ، ص ۱۱۰). اما فوکویاما صرفاً به نظام‌مندی و معناداری حوادث تاریخی بسنده نمی‌کند بلکه باور او این است که این نظم و قانون‌مندی تا جایی ادامه می‌یابد که در نهایت ما را به پایان تاریخ می‌رساند. یعنی در واقع تاریخ یک حرکت خطی اما تمام شدنی است. او توضیح می‌دهد که تاریخ چگونه به پایان می‌رسد.

به نظر فوکویاما تحقق ایده پایان تاریخ در قالب نظام «لیبرال دموکراسی» ممکن است. منظور فوکویاما این است که هر زمان نظام‌های لیبرال دموکراسی در جهان حاکم شد تاریخ به پایان خودش می‌رسد. و زمانی‌که نظام لیبرال دموکراسی در جهان حاکم شد تاریخ به پایان خود رسیده و انسان‌های آن زمان آخرین انسان‌های تاریخ بشر خواهد بود. پیش‌بینی

فوکویاما این بود که لیبرال دموکراسی به طور قطع در جهان حاکم خواهد شد (همان‌طور که فعلاً هم اکثر نظام‌های حکومتی در جهان غرب لیبرال دموکراسی است. اگر در این مورد سوالی در ذهن‌تان خلق شده است فعلاً آن را پیش خودتان نگه دارید، بعداً به آن می‌پردازیم). فوکویاما توضیح می‌دهد نظام لیبرال دموکراسی از آن رو در تاریخ بشر حاکم می‌شود که سیاست و اقتصاد تحت تأثیر علوم طبیعی قرار دارند. اصل ماجرا این است که همه‌چیز تحت تأثیر علم قرار دارد، و ذات علم به گونه‌ی است که نظام‌های سیاسی را به سمت تحقق نظام لیبرال دموکراسی می‌کشاند. «علم به هر نحو ممکن در حوزه اقتصاد به سرمایه‌داری یا در حوزه سیاسی به لیبرال دموکراسی منجر می‌شود» (ص ۱۵۹).

فوکویاما صرفاً به این نکته که نظام لیبرال دموکراسی آخرین نوع حکومت در تاریخ بشر است بسنده



نمی‌کند بلکه او به تعریف و تمجید بیش از حد از این نوع نظام نیز می‌پردازد. در واقع فوکویاما با دید بیش از حد خوش‌بینانه این نکته را توضیح می‌دهد که آخرین نظام حکومتی در تاریخ بشر لزوماً بهترین نوع آن نیز خواهد بود. برحسب این نظر، نظام لیبرال دموکراسی بهترین نوع حکومتی است که بشر تا به حال در تاریخ‌اش آن را تجربه کرده است. هیچ نظامی بهتر از نظام لیبرال دموکراسی وجود نخواهد داشت. از آن‌جایی که وضعیت بشر مدام به سمت بهبودی در حرکت است نوعیت حکومت‌ها نیز در این مسیر به سمت بهبودی در حرکت است. این وضع تا یک حدی ادامه می‌یابد اما زمانی که به نقطه اوج خودش رسید متوقف می‌شود. به باور فوکویاما آن نقطه‌ی اوج لیبرال دموکراسی است. او می‌نویسد «مهم‌ترین و تسلی‌بخش‌ترین چیزی که لیبرال دموکراسی به ما ارائه می‌کند شناخت و قار و بزرگی ماست. زندگی در شرایط لیبرال دموکراسی جاده‌ای به سمت ازدیاد و رفور امور مادی است» (ص ۳۰۵). در ادامه فوکویاما می‌گوید از آن‌جایی که لیبرال دموکراسی بی‌عیب و نقص‌ترین نوع حکومت است انسان‌هایی که تحت سلطه این نوع نظام به سر می‌برند دغدغه‌چندان نخواهند داشت، زیرا این حکومت به تمام نگرانی‌های ما رسیدگی نموده و جای هیچ نوع اضطراب در زندگی باقی نخواهد ماند. انسانی که تحت سلطه لیبرال دموکراسی به سر می‌برد فقط دغدغه مراقبت از خودش را خواهد داشت؛ مشکلات اقتصادی، سیاسی، فرهنگی همه و همه از میان برداشته خواهد شد. برحسب این تئوری بیش از حد خوش‌بینانه انسان‌های واپسین باید متوجه سباز شکم و یا هم چگونگی لباس پوشیدن‌شان باشند!

در این میان، فوکویاما به صورت خیلی فشرده این نکته را نیز بیان می‌کند که جهان در آینده به دو قطب تقسیم خواهد شد. «در آینده جهان به دو بخش پساتاریخ‌گرا و بخشی که هنوز به تاریخ وابسته است و به آن گیر کرده است تقسیم خواهد شد. در دنیای پسا تاریخ‌گرا محور اصلی تعامل میان کشورها اقتصاد خواهد بود و قوانین قدیمی مربوط به سیاست‌های سلطه‌طلبانه را کاهش خواهد داد» (همان، ص ۴۰۲). واضح است که منظور فوکویاما از بخش «پساتاریخ‌گرا» کشورهایی است که نوعیت حکومت‌شان لیبرال دموکراسی است. کشورهایی که نظام‌شان لیبرال دموکراسی نباشد به تاریخ گیر خواهند کرد و هیچ نوع پیش‌رفت و آسایش در زندگی مردمان‌شان وجود نخواهد داشت. به هر حال، فوکویاما بیش از حد خوش‌بینانه قضاوت می‌کند اما آیا واقعا تاریخ این‌گونه است؟

به نظر می‌رسد تئوری «پایان تاریخ» با شکست مواجه شده است. ظهور حکومت‌های نئولیبرالیستی نشان می‌دهد که پایان تاریخ فعلاً به تعویق افتاده و نظام لیبرال دموکراسی ضرورتاً به معنای آخرین نوع حکومت در تاریخ بشر نخواهد بود. مهم‌تر از این، ما از تاریخ می‌آموزیم که آینده قابل پیش‌بینی نیست. اتفاقاً بر عکس نظر فوکویاما که می‌گفت تاریخ یک سلسله رویدادهای کور و بی‌معنا نیست باید گفت تاریخ پر است از رویدادهای کور و بی‌معنا. تاریخ را همیشه اتفاقات و رویدادهایی جهت داده که هیچ‌کس قادر به پیش‌بینی‌شان نبوده است. با یک نگاه اجمالی به تاریخ می‌شود به پیش‌بینی ناپذیر بودن تاریخ پی برد. البته این نکته را نباید از یاد برد که چشم‌اندازی که از درون آن به تاریخ نگاه می‌کنیم و مقیاسی که از تاریخ در نظر داریم تعیین کننده این امر است که چه رویدادهای تاریخی برای ما مهم است. اگر چشم‌انداز ما صرفاً بعد از ظهور ادیان ابراهیمی را در بر بگیرد به احتمال زیاد این موارد به عنوان رویدادهای تاریخی قلمداد خواهد شد: ظهور ادیان ابراهیمی، انقلاب علمی، انقلاب صنعتی، جنگ‌های جهانی و ظهور اینترنت. در واقع ما هیچ‌کدام از رویدادهای متذکره را پیش نکرده‌ایم، و این بیان می‌کند که تاریخ قابل پیش‌بینی نیست. تاریخ هیچ‌گاه مسیر منظم و قابل پیش‌بینی نداشته است. همه می‌دانیم که لیبرال دموکراسی با بحران مواجه شده است، و پیدایش حکومت‌های نئولیبرالیستی به این معناست که نئولیبرالیسم عملاً می‌رود تا جای لیبرال دموکراسی را پر کند. لیبرال دموکراسی آخرین نوع حکومت در تاریخ بشر نبود و ما به احتمال خیلی زیاد در پایان تاریخ به سر نمی‌بریم. همه‌ی این‌ها بیان می‌کند تئوری پایان تاریخ یک‌جورایی مشکوک به نظر می‌رسد.